



دوشیزهٔ ارلئان



انتر : شیلر ترجمه : آقا بزرگ علوی

از نشرات کتابخانه تمدن

حق نمایش مخصوص روزنامه ایران آزاد



مطبعه خورشید طهران

بقلم صادق هدایت

چطور ژاندارک

«دوشیزه ارلئان» (۱) شد

وقتی که سرتاسر فرانسه بلبشو و هرج و مرج بود، لشکر بیگانه تاپشت دروازه (ارلئان) رسید. بود، ویرانی، ستمگری و شکست های پی در پی مردها را تماشاچی، خسته، ناامید و دلسرد کرده بود، جنگجویان و دلاوران سپر انداخته بودند، یکنفر دختر دهانی سینه سپر کرد، زره پوشید، کلاه خود بر سر گذاشت و مردهای وامانده و تنبل را به جنب و جوش انداخت، حس وطن پرستی را به ملت آموخت و کشور خود را از زیر مهمیز انگلیس بیرون آورد. این دختر

(۱) اصل فرانسه این لقب La Pucelle d'Orléans

است و شیلر عین آن را به ترجمه آلمانی

Die Jungfrau von Orleans گفته است :

ژاندارك بود!

ظهور ژاندارك يك پيش آمد عبرت انگيز
و بی همتای تاریخیست. برای آنکه بهویت او آشنا
شویم، ناچار باید وضعیت آثرمان را در نظر بگیریم.
در دنباله جنگهای صدساله، تاخت و تازهای
انگلیسها، جنگهای داخلی، فقر و شکست های
سخت، وضعیت فرانسه بی اندازه خراب و ناامید
بود؛ از یکطرف (هانری) کباده سلطنت فرانسه
و انگلیس را میکشید، از طرف دیگر (شارل هفتم)
پسر (شارل ششم) که مادرش او را عاق و پدرش
اورا از تاج و تخت محروم کرده بود، نیز ادعای
پادشاهی میکرد - در زمان ملوک الطوائفی حس
ملی فرانسویها در سلطنت شاهنشاهی حلول کرده
بود، لغت وطن را نمیدانستند، وطن پرستی عبارت
بود از پرستش پادشاه رسمی که مطابق قانون
اسمانی بصورت خداوند مملکت متجسم میشد،
ولی حالا هیچکس حقانیت سلطنت را باور نمیکرد،
همه بی تکلیف و مردد بودند، کارهای مملکت

بدست اشخاص ناقابل افتاده بود ، توده مردم
 متعصب ، پخمه ، خرافات پرست و بی اراده
 پیش آمدها را به قضا و قدر واگذار کرده بود .
 در صورتیکه امید نجات روی زمین وجود نداشت
 میبایستی از آسمان بطور وحی و کشف و کرامات
 برسد. ژاندارك میانجی مابین زمین و آسمان شد.
 ژاندارك در ۶ فوریه ۱۴۱۲ میلادی
 در دهکده (دمری) نزدیک شهر كوچك
 (ووکولور) بدنیا آمد. این شهر در منطقه
 فشار دو تیره مخالف (ارمانیا کها و بورگنی های) (۱)
 واقع شده بود. پدرش از آن دهاتیهای بود که دستش
 بدعایش میرسید و ژان نیز مانند زنان دهاتی دوره
 خودش بار آمد؛ یعنی بجز افسانه های مذهبی و
 معجزات مقدسین چیزی دیگری باو نیاموختند.
 او يك خواهر کوچکتر از خودش و دو برادر
 داشته و در آغوش مادر بکار و اجابت مراسم

(۱) این اسم بفرانسه Bourgogne و آلمانی Burgund
 است ، در ترجمه کتاب مطابق اصل آلمانی بورگوند گفته شده.

مذهب کاتولیک پرداخت. همه دلخوشی و تفریح او طاعت و نماز بود. در همان دهکده درخت سبز و خرمی که «درخت خانمها» مینامیدند، وجود داشت. مادر بزرگش میگفته که در آنجا یک پری هست که با یک نفر از نجبا راه دارد. اهالی ده موسم بهار زیر آن گرد میامدند و سالی یکبار جشن میگرفتند. پسران و دختران برای بخت گشائی دور آن جمع میشدند، میخواندند و میرقصیدند. ژان هم مانند سایرین میرفته و میرقصیده، ولی همه حواس او متوجه کلیسا بوده، گلهای بیابان نخ میکشیده و به تصویر مریم آویزان میکرد. رفتار و روش او بقدری جالب توجه بود که آخوند ده سرکوفت او را بسر دیگران میزده، ولی جوانها او را دست میانداختند.

از افسانه‌های عوامانه‌ای که ورد زبانها بود و اسباب دلگرمی مردم شده بود، میگفتند: «زنی مملکت فرانسه را از دست داد (ایزابو

دوباویر) (۱) يك دختر آنرا نجات میدهد. « و همه چشم براه معجزه و علامات آسمانی بودند، بخصوص اطمینان داشتند که خدا برای اسباب دست خودش زن فقیری را بر خواهد گردید. چند زن جوان و يك چوپان خودشان را مانند ژان معرفی کرده بودند که انگلیسها را از فرانسه بتاراندند، ولی کارشان نگرفت. ژاندارك ظاهراً دختری خوشگل، ورزیده، خوش بنیه زرنك، باتصميم و از طرفی نیز محتاط، بارجم و شفقت و دل نازك بوده و بدبختی ملت او را سخت متأثر میکرده است. گاهی همشهریهایش را که با چهره خونالود و زخم خورده از جنگ بر میگشتند، میدید. حکایت دوره ارزانی و فراوانی، بد رفتاری انگلیسها و نفرینی که متصل بآنها میکردند، میشنید. گاهی از نزدیک شدن دشمن باگله و رومه بشهر دیگر کوچ میکردند.

(۲) مادر شارل ششم که پسرش را عاق کرده و همدست انگلیسها شده بود.

از سن ۱۶ سالگی باووحی رسید. بار
اول یکروز تابستانی درباغچه پدرش بود که ندائی
از جانب کلیسا باو رسید و روشنائی خیره
کننده‌ای چشمش را زد، بعد تشخیص فرشته‌ها
را داد: صورتهای توداز نورانی، زنهای سفید
پوش و جبرائیل را باریش بلند و سفید شناخت،
همانطوریکه شمایل آنها را روی شیشهٔ کلیسای
(سنت کاترین) دیده بود، مثل اینکه انعکاس افکار
و مشاهدات خودش بود. اول این نداها باو
گفتند که رفتار و روش خود را تهذیب کند،
بعد باو فرمان دادند که فرانسه را از زیر تاخت
و تاز انگلیسها بیرون بیاورد، ولیعهد مشکوک
را مطابق رسوم مذهبی تقدیس بکند. هنگامیکه
خبر محاصرهٔ شهر (ارلئان) را شنید، این نداها
تکرار میشد. باو حکم کردند که برود و شهر را
نجات دهد. هر چند در پاسخ آنها میگفت که من
دختر ناتوانی هستم و کاری از دستم برنمیآید

ولی به حقیقت این نداها هیچ شکی نداشت .
 اول رفت پیش عموش و اسرار خود را
 باو آشکار کرد و در مقابل تعجب او جواب داد:
 «مگر نمیگویند که زنی فرانسه را بیاد میدهد و
 يك دختر آنرا از اد خواهد کرد؟» پدرش او را
 ترسانیده بود که اگر بخواند این فکر را عملی
 کند، او را خفه خواهد کرد .

هنگامیکه ژاندارك تصمیم گرفت که بر
 طبق دستور نداها رفتار کند، پیش فرمانده شهر
 رفت و از او کمک خواست . وی دو جواب به ژان
 گفت : که تو چندتا سیلی ابدار لازم داری . اما
 ژان از میدان در نرفت ، پافشاری کرد ، بالاخره
 فرمانده شهر بزور التماس و درخواست مردم با
 شش نفر سوار مسلح او را روانه کرد .

ژاندارك به (شینن) رفت و در تالار (دنگالی)
 که باروشنائی مشغول روشن بود ، شاه راماین
 بزرگان و نجباء بشناخت و باو گفت : «تو وارث

حقیقی تاج و تخت فرانسه و پسر شاهی! « شارل متأثر شد. اعتقاد به معجزه بقدری عمومی بود که درباریان و روحانیون کمترین شکی به تجلیات ژاندارك نیاوردند؛ تنها چیزی که مهم بود، بایستی بدانند که این الهامات از طرف خدا آمده یا از جانب شیطان. او را آزمایش کردند، بکارت ژان ثابت شد، پس رای دادند که این تجلیات اهریمنی نبوده است.

ژان آهنگ جنگ کرد، بالباس مردانه که بر زیبایی و دلربائی او افزوده بود، بر اسب سوار شد، جلو افتاد و همه سر کرده ها و جنگجویان محو جمال و منتر شجاعت او شده، با تحسین بدنبالش افتادند و از روی جان و دل برایش شمشیر زدند، (مثل اینکه فرشته ای از آسمان نازل شده) شهر ارلئان را که عده کمی انگلیسی محاصره کرده بود، متصرف شد، در میان کشمکش تیری به ژان میخورد، زخمی میشود، گریه میکند، ولی بزودی خودداری

- خ -

میکند. اما بالاخره قوای دشمن را در هم می‌شکنند.
این خبر در تمام فرانسه تولید تحسین و
شادی فوق العاده کرده، باو لقب «دوشیزه آرتان»
دادند.

سپس ژاندارك شاه و دربار را بشهر (رنس) (۱)
برده، مطابق رسوم مذهبی او را پادشاه فرانسه
معرفی می‌کند، تاج بر سرش میگذارد و کارش
رنك و رونق تازه‌ای بخود می‌گردد، قشون انگلیس
را در (پاتای) شکست سخت میدهد.

ایا این یدشرف فوق العاده را باید معجزه
پنداشت؟ فرانسویها خود بخود از بی‌حالی و
شکست های پی در پی دماغشان سوخته بود، به
پستی خودشان و برتری انگلیسها اعتراف داشتند
ولی چون گمان می‌کردند که دست خدا بهمراهشان
است و برای آنها شمشیر می‌زند، دل و جرأت
پیدا کردند و برعکس انگلیسها که ژاندارك از آنها
چشم زهره گرفته بود او را جادوگر و افسونگر

(۱) در ترجمه کتاب مطابق تلفظ آلمانی «رایس» نوشته شده.

میپنداشتند. شیوه جنگی او خیلی ساده بود؛
 ناگهان بدشمن تاخت میآورد و باو امان نمیداد
 همچنین پست گرمی بمقدسین و مقدسات خود
 داشته است.

بالاخره ژاندارك در جنگی که با یکی از دشمنان
 شاه میکرد، دستگیر شد.

شاه هیچ اقدامی برای آزادی او نکرد!
 ششماه بعد او را به انگلیسها فروختند!
 (بدفرد) خواست ثابت کند که او
 فرستاده خدا نیست و از جانت روحانیان محکوم
 بشود.

اسقف شهر (بووه) این کار را بعهد
 گرفت.

خلیفه رنس هیچ بروی خودش نیآورد!!
 پاپ نیز که در جریان وقایع بود، صدایش
 در نیامد!!!

چون روحانیون همه طرفدار دشمن
 بودند، ژاندارك را با کند و زنجیر در زندان

انداختند. ژان حاضر نمیشد جامه مردانه را
 در بیاورد، برای آنکه نداها باو گفته بودند که
 پیوسته. ولی مذهب عیسی اینکار را گناه بزرگ
 میدانست. تهدیدش کردند که بر گناه خود
 اعتراف کند، و گرنه او را زنده خواهند
 سوزانید. از دادوینداد آخوندها و دشنام انگلیسها
 خودش را باخت، با چشمهای رك زده دیوانه وار
 میخندیده و هر چه باو تلقین میکردند، تکرار
 مینموده. بالاخره رخت زنانه پوشید، زیرا
 امیدوار بود که از اد خواهد شد. اما وقتی که
 دید هوا پس است، دوباره لباس مردانه پوشید
 و آنچه را که دیروز اقرار کرده بود، زیرش
 زد، پس فتوای مرك او را دادند.

قرار شد که او را زنده بسوزانند!

روز موعد پیراهن بلند سفیدی پوشید،
 از سکوی دار بالا رفت. روی کلاه درازی که
 برش بود، نوشته بودند: «زندیق، لامذهب،
 مرتد، بت پرست!» ژان طلب آمرزش کرد،

دشمنان خود را بخشید، صلیب خواسته آن را
بوسید. او را به چوب دار بستند، دورش را آتش
روشن کردند.... همه مردم حتی خود آخوندها
برایش کردند...

مقدس شمردن ژاندارك و مقام الوهیتی
که برایش قائل شدند، خیلی پیش پا افتاده بود،
ولی هیچ چیز مافوق طبیعت و معجزه اسا که
بكمك عقل نشود پی برد، در سرگذشت او وجود
ندارد و افسانه‌هایی که بعد برایش درست کردند
مربوط بروحیه و افکار دوره اوست. بدبختیهای
ژاندارك، بزندان افتادن، مجامعه و بالاخره
آتش زدنش، همه اینها فکر آزادی ملت را بیشتر
تهیج و تقویت کرده، روح شجاعت را به کالبد
مردۀ فرانسه دمید، ژاندارك مجسمۀ روح ملیت
و پهلوان ملی فرانسه شده.

تنها نکته شگفت آور بلندی فکر است که
در این دختر چوپان بروز کرد، آنهم در يك
قرن خرافات پرست و دینده.

همین حس و وطن پرستی که ژاندارك
بمعاصرین خود تلقین کرد ، این حسن وطن
پرستی که در ژاندارك پیدا شد ، معجزه
بود .

چنانچه ملاحظه میشود ، سرگذشت
ژاندارك بطوری افسانه نما و شاعرانه مرتب
شده که محتاج نیست برایش شاخ و برگ بتراشند؛
بهمین جهت این موضوع طرف توجه شعرا و
نویسندگان شد .

« دوشیزه ارلئان » شیلر که در سنه
۱۸۰۱ در شهر (وایمار) نمایش دادند ، يك
شاهکار ادبی و درام شبیه بسبك و شیوه شیکسپیر
است . البته شیلر سرگذشت ژاندارك را خوب
میدانسته و ای تغییری که عمداً در شرح زندگانی
او داده - بخصوص در مجلس آخر - بنظر
میآید که از لحاظ نکات تاتر نویسی ، ترفین
محال و سلیقه خود شاعر است . از اینجا شیوائی
کلام ، غزل سرائی و زبردستی نویسنده در تازگی

— س —

احساسات و رنگ آمیزی تصویرهایی اندازه قابل توجه است. تنها ایرادی که با و وارد است لغات قلبه میباشد که از زبان دختر چوپان نقل میکند. هر چند تاتر شیلر از این حیث به سادگی و گیرندگی تاتر نویسنده کنوتی انگلیس (برنارد شاو) - ژان مقدس - نیست، ولی باید در نظر گرفت که در زمان او اینگونه نگارش مرسوم نبوده است.

آنچه در سرگذشت یا تاریخچه ژاندارک گفته شد، نتو و نمای افکار، روحیه و محرك حقیقی او را بما نشان نمی دهد، ولی زیر دستی شیلر در آنست که احساسات، افکار و سستیهای که در ژاندارک پیدا شده و یا ممکن است پیدا شده باشد، همچنین حس رقابت زن و مرد، تأثیر عشق مادی و معنوی را که در پیشرفت او دخالت داشته بخوبی مجسم میکند و بیش از همه چیز میخواهد نشان بدهد که ژاندارک فرشته آسمانی نبوده بلکه یک نفر زن بوده است.

دوشیزه ارلئان

Die Jungfrau von
Orleans



اثر

شیلر



ترجمه بقلم

آقابزرگ علوی

مطبعه (خورشید) طهران

اشخاص

شارل هفتم - پادشاه فرانسه .

ملکه ایزابو - مادرش .

آنی سورل - محبوبه شاه ..

فیلیپ خوب - دوك بورگوند .

کنت دو نوا - باتاردارلگان .

صاحبنصبان	}	لا هیر
	}	دو شاتل

خلیفه رایس .

شاتی یون - سوار دلاور از اهل بورگوند .

رائول - سوار دلاور از اهل لترنک

تالبو - سردار انگلیسی .

صاحبنصبان انگلیسی	}	لیونل
	}	فاستولف

متگمری - سرباز از اهل والیز .

وکلای بلدیہ اولگان .

قاصد انگلیسی .

تیودارک - دهقان غنی .

مارگو |
لوئیزون | دختران تیو دارك
زان |

اتین |
كلود ماری | نامزدهای دختران تیو دارك
رایفند |

سرباز ، جمعیت مردم ، مستخدمین درباری ، رؤسای
روحانی ، عابرن ، اجزاء حکومتی ، اجزاء درباری و اشخاص
دیگر که جزو ملتزمین رکاب شاه هستند .

مقدمه

مجلس اول

معوضه دهقانی، طرفدراست نمایشگاه مجسمه حضرت
مریم و طرف چپ یکدرخت بلوط تنومند.

تیو داریک، دخترانش، نلزمدهای آنها

تیو - همایگان عزیز! ماهنوز آزاد هستیم، ارباب و
نوکر خودمان، این زمینکه پدران ما در آن کشت و
فرع نموده اند از آن ماست. اما که میداند که فردا چه
کسی بر ما حکمرمائی مینماید؟ همه جا لوای دشمن در اهتزاز
است. سرزمین پر از گل و گیاه فرانسه در زیر سم ستوران
انگلیسی لگد مال گردیده. دشمن پاریس را فتح نموده و
تاج داگوبر - وارث اجدادی ما - زاده نژاد یگانه‌ای را
آرایش میدهد. نوه سلاطین ما محروم از حق موروثی
پدر، از یکطرف مملکت بطرف دیگر سرگردان و در بدر
است. بستگانش در قشون دشمن با او می‌جنگند. اینهمه تقصیر
برگردن مادر بدکار ویرحم اوست. قراء و شهرها طعمه
آتش شده است. شعله انهدام سرتاسر مملکت را فرا گرفته
و عنقریب این دره‌هائی را که در آغوش صلح و آسایش
آرمیده‌اند نیز فرا خواهد گرفت.

همسایگان عزیز ، از اینجهت است که بخواست
خدا تصمیم گرفته‌ام که دختران خود را سر انجام خوشی
دهم . هنوز میتوانم از عهده این وظیفه مقدس برآیم -
برای آنکه زن درگیر و دار جنگ پرستار و دلسوز می‌خواهد
و عشق وفادار هر بار گرانی را سبک و آسان خواهد نمود .
(بچویان اولی میگوید)

این‌یابید ، شما خواستگار مار گوهستید . مزارع‌شما
نزدیک و قلوبتان مجذوب یکدیگر است - این اساس زناشویی
خوئیست (بچویان دومی)

کلود ماری ؟ چرا خاموشی اختیار نموده‌ای ؟
لوئیزون عزیزم ! تو چرا چشم بر زمین دوخته‌ای ؟
چگونه میتوانم دو دلی را که رشته محبت یکدیگریوندنموده
ازهم جدا سازم ، فقط برای آنکه تو ذخیره مالی نداری ؟
امروز کی ذخیره دارد ؟ خانه و لانه ماطعمه آتش دشمن
است . در چنین موقع تنها سینه باوفای مرد شجاع پناه‌گاهی
است که در قبال سخت ترین طوفانها نیز استقامت مینماید .

لوئیزون - پدر عزیزم

کلود ماری - لوئیزون من

لوئیزون - (ژاندارك را در آغوش میگیرد)

خواهر جان !

قیو - بهر يك از شما سه جریب زمین ، خانه ،

طوبه و يك گله می‌دهم . خدا بمن برکت داده ، شما نیز
خواهد داد .

مارگو - (زان را در آغوش میگیرد) پسرمان

را دلشاد کن. او را خوشحال نما. کاری کن که امروز
سه رسته محبت یکدیگر بیوندند.

تیو - بروید، مشغول شوید. فردا روز عروسی،

است. میل دارم که تمام اهل ده باما جشن بگیرند.

(دو عروس و دو داماد بازو یازوی یکدیگر

آویخته و از نمایشگاه خارج میشوند)

جلسه دوم

تیو، رایمند، ژان

تیو - ژانت، خواهراان تو عروسی می کنند، آنها

سعادت مند گردیده و قلب مرا شادمان نمودند، ولی تو، ای دختر

کوچکم دل مرا از غم و اندوه سرشار نموده ای.

رایمند - مگر چه شده است که بدخترتان تندی میکنند؟

تیو - (خطاب بژان) این جوانمرد سه سال

تمام است که بادی پراز حسرت و بانهایت صمیمیت خواهان

تو است. هیچکس از اهل ده بخوبی او نیست. هیچکس

از چوپان ها هنوز نتوانسته اند لبخندی از گردلبان تو بربایند

خورشید جوانی بر تو پرتو افکنده. اکنون چهار زندگانی

و زمان نشاط و امید است. غنچه زیبائی تو دلربا است

ولی یهوده من منتظرم که روزی غنچه عشق نیز گل گشته

و سپس میوه طلایی آن برسد. آه، این پسندیده نیست و

نشان می دهد که طبیعت در خلقت تو بخطا رفته است. آن

دل مطبوع من نیست که در برابر احساسات سخت و سرد
بونه و هیچکس را آرزو نکند.

رایمند — بگذار بابا دارك . بگذار باشد . چه

اهمیتی دارد ! عشق ژان مهربان من میوه نایاب مطبوع
آسمانست و این میوه بهشتی بتدریج میرسد . اکنون دلباخته
آنست که در کوهها بسر برد ، از زمین مسطح در یم واز
لانه های تیره بشر که آشیان غم و غصه می باشد ، متنفر است
می بینم که اغلب با حسرت و تعجیبی از این دره عمیق برون
آمده ، در میان گله خویش چون شاخ امبدقد بر افراشته
و بانظری تند و اندامی زیبا نرم نرم بسوی منزل میاید .
از دور مخلوقی فوق العاده در نظر مجسم گردیده ، ژان
محبوب و فرشته آسمانی من مانند یکی از ارباب انواع در
نظرم جلوه گر میشود .

قیو — همین است که در نظرم خوشایند نیست .

او باخوهران خود آمیزش نمی کند ، بکوهستانات دلخوش کرده
و مایل به تنهاییست . قبل از بانك خروس بر میخیزد . در ساعات
هول انگیز شب که مردم از ترس گرد یکدیگر جمع شده و
سرگرم راز و نیازند ، شباهنك مانند مرغی به عالم ازواج پرواز
نموده در سر این چهار راه فرود آمده و در هوای آزاد
كوه باخود نجوا می نماید .

چرا مخصوصاً این محل را انتخاب نموده و گوسفندان را در
اینجا بچرا میاورد ؟ اغلب می بینم که ساعتی چند زیر این
درخت که مردم نیکبخت از آن دوری میجویند بسر میرد ؟

اطراف این درخت هول انگیز پناهگاهم روح خیشی است که از زمان بت پرستی در این سر زمین باقیمانده است . اجدادو آباء ما از این درخت افسانه های غریب حکایت کرده ، از میان شاخه تیره رنک آن اغلب صدای موخش و نواهای مهیبی شنیده میشود . خود من در شب تاریکی از نزدیک این درخت گذشته و دیده ام که عفریتی فرتوت دستان استخوانی خود را بطرف من دراز نموده ، گویا مرا بسوی خود میخواند من از ترس دوری جسته و روح خود را تسلیم پرور دگار نمودم .

رایمند — (مجسمه حضرت مریم را نشان میدهد)

دختر شما را شیطان باین محل فریب نمیدهد ، بلکه قوم جذابه این تصویر روح بخش است که صلح و آسایش آسمانی در اطراف افشاند و او را بطرف خود می کشاند

قیو — نه ، نه . یهوده نیست که شبها در عالم خواب مناظر هولناکی در نظرم هویدا می گردد . سه مرتبه او را دیدم که بر تخت سلطنتی در رایس جلوس نموده . زلفان او را يك ستاره هفت پره درخشانی آرایش داده و شمیر اقتدار سلطنتی در دست او بود . منکه پدر او هتم ، خواهرانش تمام شاهزادگان ، اعیان و روحانیون محلی خود شاه باو تعظیم میکردیم چگونه ممکن است که کلبه محقر من با چنین شکوهی آراسته گردد ؟ ! آه ، این علامت انحطاط و بدبختی ماست ، این خواب بخوبی احساسات پر غرور

و دل خود پسند او را بر من مجسم میسازد. او از این مقام پست خجل است و چون خداوند اندام او را زیبا و دلربا نموده و وجودش را با مواهب عالی و پر از اعجاز مجهز ساخته و از تمام دختران این سر زمین بهتر آفریده است، غرور و تکبر در دل او ریشه دوانده. همین غرور است که ملائکه را بر زمین واژگون و روح شیطانی را بر آدم مستولی ساخت

رایمند - کی متواضع تر و غنی تر از دختر خدا شناس شماست؟ آیا او نیست که با سرور و شغف بخوابان خود خدمت مینماید؟ با وجود اینکه از همه باهوش و زیرک تر است مانند يك خدمتگار پست سخت ترین وظایف را بر عهده گرفته و انجام میدهد. مگر در اثر زحمت و جاقشانی او نیست که گوسفندان شما روز بروز فربه تر شده و بر حاصل شما افزوده میشود؟ بهرکاری که اودست میزنند، نتیجه آن سعادت مفرطی است که بر شما نازل میگردد.

قیو - آری؛ چه سعادت مفرطی - من از این رحمتی که بر من نازل میشود در وحشت هستم. - بس است. خوب است که خاموش شوم، آیا رواست که من از دختر خود شکایت کنم؟ از من چه کاری ساخته است جز آنکه او را دعا گفته و نصیحت نمایم. - اما من مجبورم که او را متذکر شوم. - از این درخت دوری جو؛ تنها نمان و در نیمه شب ریشه گیاه از زمین مکن. مشروبات میز و بر خاک یابان علامات نقش مکن. - چه آسان است دخول در عالم ارواح!

آنها در برده نازکی مخفی و همینکه صدای خفیی بشنوند هجوم نموده و گرد توجیع میشوند. تنه‌انان، برای آنکه در صحرا و در حال تنهائی شیطان حکمران زمین و زمان است.

مجلس سوم

برتراند (کلاه خودی در دست، وارد میشود)

قیو، رایمند، ژان

رایمند — آرام — باشد برتراند از شهر برگشته

است. نگاه کنید. دردش چیست؟

برتراند — چرا تعجب میکنید از این چیز

عجیب و غریبی که دردست من است.

قیو — این کلاه خود را از کجا پیدا کرده

و برای چه این شی منحوس را در محوطه صلح و

آسایش ما آورده‌اید؟

(ژان که تاجال ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود،

متوجه شده و نزدیکتر می‌آید)

برتراند — خود منم نمیتوانم بگویم، چگونه

این چیز در دست من افتاد. در «بکولور» اقرار

آهنی خریده بودم و چون جمعی از ارلئان فرار

کرده و از جنگ خبرهای موحشی آورده بودند،

جمعیت زیادی در بازار آمد و رفت میکرد. تمام اهالی

با حالتی منقلب از اینطرف به آنطرف میدویدند.

همینکه من خواستم از میان هیاهو بگذرم زن کولی

با این کلاه خود جلوی راه مرا گرفته، پشمان من

خیره نگریسته ، چنین گفت : « دادا پس شماعقب يك كلاه خود میگردید ، من میدانم . شما میخواهید كلاه خود بخرید ، بگیریید . من بقیمت کمی این كلاه خود را بشما میفروشم » در جواب گفتم « بروید پهلوی سربازان ، من دهقان هستم و احتیاجی بـكلاه خود ندارم . آن زن از من دست برداشته و گفت : هیچکس نمیتواند بگوید که من كلاه خود لازم ندارم امروز يك پناه آهنین برای سر از يك خانه سنگی مفیدتر است ، در تمام کوچه ها آن زن در دنبال من آمده و اصرار داشت که كلاه خود را بمن بفروشد و من آنرا نمیخواستم ، همینکه كلاه خود را در دست گرفته و نگاه میکردم و میدیدم که براق و صیقلی و قابل آنست که بر سر سرباز جانبازی گذارده شود و از این ماجرای غریب و عجیب که بر من وارد شده بود در فکر بودم که ناگهان جمعیت آن زن را از من دور نبوده ، از نظرم مجو شده و كلاه خود در دست من باقی ماند .

ژان - (باعجله و از روی کجکاوای دست را بطرف كلاه خود دراز میکند) این كلاه خود را بمن بدهید .

برتراند - این كلاه خود را برای چه میخواهید ؟ این چیزی نیست که شما بتوانید جمال خود را با آن یارائید .

ژان - (کلاه خود را از دست او میرباید) این کلاه خود مال من است ، متعلق بمن است .

قیو - این دختر چرا اینطور میکند ؟ .

رایمند - بگذارید ، هر چه میخواهد بکند . البته که این زینت جنگجویان قابل اوست ، چرا که در گنجینه این سینه يك قلب جوانمردی پنهان است . یاد دارید چگونه آن كرك موحش ، آن حیوان درنده را کشت که اغلب چوپانان از آن در بیم و خوف بودند ؟ این زن شیر دل به تنهایی با كرك در افتاده و کوسفتند را از حلقوم آن حیوان درنده برپود . اگرچه این کلاه خود قابل آنست که بر سر جوانمردان متهور گذارده شود ، ولی شجاع تر از این دختر کسیر نمیتوان پیدا کرد .

قیو - (به برتراند) بگوئید ، از جنگ چه خبر دارید ؟ فراریان چه میگویند ؟

برتراند - خدا یادشاه كك و باهالی این سر - زمین رحم نماید !

ما در دو جنگ بزرگ مغلوب شده و دشمن در مرکز فرانسه ایستاده است . تمام خاک فرانسه تا کنار رودخانه (لوآر) از دست رفته و دشمن تمام قوای خود را برای محاصره ارلئان جمع آوری کرده است .

قیو - خدا شامرا حفظ کند !

برتراند - مقدار زیادی اسلحه از تمام دنیا جمع

آوری شده و چنانچه درایام گرم تابستان زنبوران گرد
 کنندو دور میزنند و چنانچه سطح زمین را افواج ملخ
 مستور نموده آنچه که هست معو و نابود مینمایند ،
 همانطور افواج ملل مختلفه اطراف ارلئان را احاطه
 نموده و از اختلاف زبانهای گوناگون که مفهوم نیست
 اردوی دشمن در جوش و خروش است . عاقبت بورگوند
 قادر و قوی تمام قشون خود را گرد آورده ، اهالی
 لوتیش . لوگرمبورک و هنگو ، مردمان نامور که درزمین
 خوش برابان . منزل دارند ، اهالی خوش گذران
 گنت که در لباس ابریشی و مخمل با حالتی پراز نخوت
 قدم بر میدارند سلاندی ها که خانه های پاک و تمیز آن
 ها از سطح دریا خود نمائی میکند ، هلندی ، و اوترشتی
 حتی از آن گوشه دنیا اهالی وست فریزلاند آمده اند .
 که ارلئان را محاصره کنند . تمام اینها در تحت علم بورگوند
 جان فشانی میکنند .

قیو - وای براین تفاق دلخراش که تیغ فرانسوی
 را بروی فرانسوی میکشاند .

برقراند - ملکه سابق فرانسه ایزابو مغرور ،
 دختر شاهزاده بایر - لباس جنک بر تن نموده ، از یکطرف
 اردو بطرف دیگر رفته و با کلمات زهر آلودی سربازها
 را برضد پسر خود میانگیزد . مگر این پسر را در آغوش
 خود نیرووراندیده است ؟

قیو - خدا لعنتش کند ، امید وارم که او هم
 روزی مانند ایزابل متکبر سرنگون شود .

برتراند - سران سیاه که محاصره ارلئان را
 بهمه گرفته‌اند اول سالبوری است ، آنکه دیوارهای
 ضخیم را منهدم مینماید . و سپس آن شیر مرد لیونل
 است و تالبو که در میدان های جنگ با تیغ بران خود
 گروه گروه دلاوران را بیدار عدم میفرستد . با جرئت
 و جسارت قسم یاد کرده اند که دختران را بی ننگ و
 ناموس نوده ، هر آنچه شمشیر به دست می‌آورد قربانی
 شمشیر کنند . چهار برج محکم که از شهر مرتفع تر است
 بنا کرده ، در صدریکی از آنها کنت سالبوری ایستاده
 و با نظر جنایت بار خود قدم های عابرین را در کوچه
 و بازار های شهر می‌شمارد . چندین هزار گلوله وزین تا
 بحال شهر را زیر و زیر کرده ، کلیسا ها ویرانه شده و
 برج شاهانه « تردام » عنقریب وازگون خواهد شد .
 همچنین معابر زیر زمینی خرو آنها را با باروت مملو
 نموده ، بطوریکه تمام شهر در دست شیطا طین افتاده و هر
 ساعت ممکن است که باغرش رعد و سوزش برق از هم
 متلاطمی کنند . (زان با نهایت دقت گوش داده و کلاه
 خود را بر سر نیگذا رده)

قیو - پس سربازان شجاع فرانسه کجا بودند؟
 سترا ی ، لاهیر ، فبا کوان فرانسه ، بطارد پهلوان . اینها
 کجا بودند که دشمن توانست با این قهرت و قوت یشرفت

نماید؟ پس شاه کجا است و چگونه میتواند بد بختی ملت و انحطاط مملکت را مشاهده نماید؟

پیرتراند - شاه و دوباریان در شین هستند ولی قشونی نیست که بتواند در مقابل دشمن استقامت کند. شجاعت رؤساء و بازوی پهلوانان چه میتواند بکند در صورتیکه ترس و بیم قوه و قدرت افراد را فلج کرده است. وحشی که گویا از ناحیه خداوند القاء و در سینه دلاوران نیز جایگیر شده است. از این جهت سعی و کوشش شاهزادگان یهوده است. چگونه گوسفندان بعضی استماع زوزه گرگ کرد یکدیگر جمع شده و خود را مخفی میدارند. همانطور نیز بزرگان فرانسه شرافت و افتخار دیرینه خود را از یاد داده، فقط کوشش میکنند که قلعه های خود را حفظ نمایند. شنیدیم میگفتند که فقط یکی از سواران دلاور عده کمی جمع آوری نموده و با ۱۶ یرق بکمک شاه رفته است.

ژان - اسم این سوار دلاور چیست؟ (باشتاب)
پیرتراند - بودریکور. اما او برحمت میتواند از چنگ دشمن فرار کند، زیرا که بادو لشکر او را تعاقب مینمایند.

ژان - این دلاور کجا منزل دارد؟ بمن بگوئید
اگر میدانید؟

پیرتراند - از محل او تا بکولور بیش از یک روز راه نیست.

تیو - (به ژان) بتو چه مربوطست دختر ؟ تو در کارهائی دخالت میکنی که راجع بتو نیست .

برقراند - و چون دشمن قوی بوده و از شاه دیگر امدی نیست ، تمام آنها در بکولور تصمیم گرفته اند که خود را تسلیم بورگوند کنند ، در اینصورت ما اسیر یگانگان نگشته و خدمت گماران خانواده سلطنتی خواهیم بود - شاید تاج و تخت فرانسه نیز روزی از آن ما گردد ، در صورتیکه بورگوند و فرانسه آشتی کنند

ژان - (با حرارت) قرارداد نمیخواهیم ! تسلیم نمیشویم ! نجات ما دور نیست . نجات دهنده ما عنقریب خودش را خواهد رسانید . در نزدیکی ارلئان سعادت دشمن واژگون شده ، فواره ای که سر بآسمان بلند نموده عنقریب سرنگون میشود . دختری داس بدست آمده و خرمن تکبر دشمن را بر باد خواهد داد . این دختر یرق افتخار و شرافت آنها را که بوسیله ستارگان بآسمان نصب کرده اند ، کنده و لگدمال خواهد نمود ، مأیوس نشوید ! فرار نکنید ! هنوز خوشه های گندم زرد نشده و قبل از آنکه قرص ماه جمال خود را مخفی بدارد ، هیچیک از چهاربایان انگلیسی دیگر از آب خنک رودخانه « لوار » سیراب نخواهند شد .

برقراند - آخ ، دیگر معجزه نمیشود .
ژان - میشود ، کبوتر سفید رنگی باجرات و

شهامت شاهبازی از اوج آسمان گذشته و بر این جانوران
 که بر جان وطن افتاده اند حمله خواهد نمود .
 بورگوند ، این خائن بوطن را سرنگون نموده ،
 تالبورا بر زمین انداخته و سالپوری خدانشناس را پایمال
 خواهد کرد . عاقبت تمام اهالی جزیره را که به خاک ما
 آمده اند همچو گله گوسفندی از هم متواری مینماید .
 رب النوع جنك و مبارزه باو كلك خواهد كرد . خداوند
 ضعیف ترین مخلوق را برگزیده و قدرت خود را بوسیله
 دختر نورسی بمنصه ظهور میرساند . - برای آنکه او
 قادر و تواناست .

قیو - چه چیز درجلد این دختر رفته ؟
رایمند - این کلاه خود است که در روح او
 نیروی جنگجویی دمیده است .
 به بینید دخترتان را ، چشماش میدرخشد و از
 گونه هایش آتش میبارد .

ژان - این مملکت مضحل گردد ؟
 این مملکت شرافت و افتخار ، زیباترین سر
 زمینی که خورشید عالقیاب در مدار خود مشاهده میکند ،
 این بهشت روی زمینیکه خدا نیز دوستش میدارد ،
 این مملکت زنجیر یگانگان را بر گردن بگیرد ؟ !
 مگر از این سر زمین نبود که بنای قدرت بت
 پرستان و ازگون گردید ؟ اینجا اولین صلیب - مظهر رحمت
 و عاطفه - قد برافراشت . مگر جسد مبارك لوثی مقدس

را در این زمین بظاک نیرده، مگر فتح بیت المقدس از اینجا شروع نشد؟

برقراند - (از روی تعجب) گوش دهید! ژان اینهمه کمال و معرفت را از کجا آموخته است؟ بابادارک، خداوند شما دختر بزرگواری داده است.

ژان - ما، دیگر شاه نداشته باشیم؟ سلطان ما از نژاد ما نباشد؟ چگونه ممکن است شاهی که هیچوقت نمیرد، از روی زمین نابود گردد. آنکه دشتیان خرمن ماست؛ آنکه بر خانه و لانه ما یاسبانی نموده و زمین ما را حاصلخیز مینماید، آنکه بندگان را آزادی میدهد، آنکه در مقر حکومت و در اطراف خود شهرها را آباد مینماید، آنکه از ضعفا دستگیری و بداند را در وحشت مینماید، آنکه از همه کس بزرگتر بوده و بخل و حسد را نمیشناسد، آنکه انسان است و در سر زمین دشمن ملك ترحم و عاطفه است، او دیگر بر ما سلطنت نکند؟ مگر نه اینکه تخت پادشاهان که از طلا برق میزند پناهگاه میچارگان است؟

اینجا قدرت و عاطفه جمع گردیده، گناهکاران از آن گریزان و عادلان در اطراف آن گرد آمده از مظهر عدل و رحمت لفت میروند. چگونه ممکن است شاهی که از یگانه آمده و استخوانهای اجداد او در سر زمین دیگری مدفون است، وطن ما را دوست داشته باشد؟ چگونه ممکن است کسیکه با جوانان ما جوان

نبوده و سخنان ما در دل او کارگر نیست، پدر فرزندان ما باشد؟

قیو — خدا حامی فرانسه و پادشاه است -
ما مردمان صلح جو و بی آزاری هستیم. ما فن ستم -
کاری ندانسته و بر اسب جنگجویان تاخت و تاز توانیم.
ما صبر میکنیم و منتظر تقدیر الهی هستیم، تا از آن
شاهی که بر ما مگمارد اطاعت کنیم. قضاوت الهی
در پایان این جنگ ها مستتر است. سلطان ما کسی
است که در رایس روغن مقدس بر سر او ریخته شده
و تاج شاهرا بر سر میگذارد. یائید برای کار -
یائید و هر يك نزدیک ترین وظیفه خود را انجام دهید،
بگذارید بزرگان را تا برای حکمرانی با یکدیگر جنگ و
جدال کنند. ما میتوانیم بانهایت متانت بر این ویرانی
نظر افکنیم. برای آنکه زمینی که ما کشت و زرع
مینمائیم در مقابل هر طوفانی استقامت میکند. شعله -
آتش دهات ما را ویران نماید، خرمن ما در زیر
سم ستوران لگد مال شود، عاقبت بهار نو خرمن نو
آ آورده و کلبه های محقر ما مجدداً تعمیر خواهد شد.

مجلس چهارم

ژان (تنها)

خدا حافظ، ای کوهها و ای مراتع محبوب!
ای دره های نازنین! خدا حافظ! ژان دیگر در اطراف
شما گردش نخواهد کرد. ژان برای همیشه از شما

خدا حافظی میکند . چمن هائیکه من شمارا آب -
 یاری کردم ، درخت هائیکه من شمارا کاشتم ، سبز
 و خره باشید ! ای غارها ، ای چشمه های خنک ،
 خدا حافظ !

انعکاس ! تو ای نوای نازنین ایندره که اغلب
 سرودهای مرا جواب گفتی ، زان میرود و دیگر هیچوقت
 برگشت نخواهد کرد .

شما مهد ایام خوشبختی من بودید ، من برای
 همیشه از شما جدا خواهم شد .

گوسفندان اینرغزار پراکنده شوید ! شما دیگر
 گله بی چوپانی هستید ، برای آنکه من اکنون گله
 دیگری را در میدان خونین خطر راهنمایی میکنم .
 وحی الهی بر من نازل گردیده و تصور نکنید که من
 دنبال شهوات دنیوی میدوم . آنکه در قله های کوه هورب
 در یشنه آتشی شعله وار بر موسی نازل گردید و باو
 حکم نمود که در مقابل فرعون ایستادگی کند ، آنکه
 چوپان بچه مؤمن - عیسی را یاور خود نمود ، آنکه همه
 وقت دوست چوپانان بوده است ، او از میان شاخه های
 ایندرخت بمن چنین گفت :

« برو و زندگانی خود را در این دنیا فدای
 من نما . اعضاء خود را در آهن مستور نموده و سینه ات
 را در فولاد پنهان کن . عشق جوانان با شعله پر از
 گناه لنت دنیوی دل تو را ملوث نماید . دست مشاطه

زلفان پر پیچ و خم ترا بباراید . سینه تو بالش نرم طفل
تلزینی نگردد .

در عوض بتو افتخار و شرافت جنگجویان عطا
فرموده و ترا بر تمام زنان روی زمین تفوق میدهم . هر وقت
شجاعان فرانسه مأیوس گردیدند و آخرین سوانح فرانسه
پایان رسید ، آنوقت روح الهی در تو دمیده شده و
همانطوریکه زنان خوشه چین باداسهای خود خوشه های
گندم را قطع میکنند تو نیز بنا و اساس دشمن را از
این سرزمین ریشه کن نما . آنگاه چرخ سعادت او را واژگون
ساخته ، فرزندان فرانسه را از قید اسارت آزاد نموده ،
شهر رابیس ، را فتح و شاه را در آنجا تاجگذاری
می کنی .

امر الهی بر من نازل گردیده و این خود نشانه
است که او فرستاده است . این آهن قدرت خداوندی در
من دمیده ، تو گوئی نور جرأت و شهامت کرویان بر من
افشانده شده و مرا در بجوحه جنک میکشاند . شیور جنک
بگوשמ میرسد . طبل جنک نواخته شده و عنقریب خود
را در آغوش نبرد خواهم کرد . (میرود)

پرده اول

توقگاه شارل پادشاه فرانسه درشین .

مجلس اول دونوا و دوشاتل

دونوا — « من دیگر متحمل نمی‌شوم . من دیگر باین شاه مساعدت نمی‌کنم که بوجود خوش مساعدت نمی نماید . دل من خونین گردیده ، کاش می‌توانستم اشک خونین گریه کنم که يك مشت راهزن در مملکت شاهی فرانسه شهر های زیبای مارا که با سلاطین ما عمر نموده اند ، مابین خود تقسیم کرده و کلید آنها را تقدیم دشمن نمایند . درحالتیکه ما بانهایت آسایش خاطر در گوشه ای قرار گرفته و فرصت گرانها را که نجات مادر آن است می‌پوشد از دست می‌دهیم — از آن گوشه مملکت ، از « نورماندی » بعضی استماع اینکه ارلئان را دشمن تهدید نمایند ، با عجله بدینجا آمده و تصور می‌کنم که شاه مسلح و مجهز با گروه سپاهیان رزمجوی حاضر جنگ است — در عوض يك مشت حقه باز و رقص گرد وی جمع شده ، خود او معاهای آبدار حل نموده ، و به افتخار محبوبه اش میهمانی میدهد ، مثل اینکه در سرتاسر مملکت صلح و امنیت برقرار است . — کتابیل می‌رود .

اودیگر نمیتواند این وضعیت ناهنجار را مشاهده نماید ؛
منهم میروم و او را تسلیم تقدیر خیش میکنم .

دوشاتل - شاه میآید !

مجلس دوم

شاه شارل و آنهاییکه در مجلس قبل بودند
شارل - کتابل شمشیرش را برای من فرستاده
و از خدمت بمن استعفا داده است - خدا بهمراهش ؟
خوب شد که از غرغر این آدم راحت شدیم که سازگار
ما نبود و میخواست حکم فرمای ما باشد .

دونوا - يك مرد در روزهای سختی یش از
این قدر و قیمت دارد . چه خوب بود اگر او را باین
سستی از دست نمیدادیم .

شارل - این گفته تو قط از روی مخالفت با
من است . تا وقتی که اینجا بود، توهم او را دوست نداشتی .
دونوا - او دیوانه متکبر و بدخلق بود و
هیچوقت نمیدانست چه می کند - ولی ایندفعه فهمید و
کرد . دانست چه وقتی برود ، موقعیکه حائز افتخارشدن
میسر نیست .

شارل - تو امروز باز از دنده چپ بلند شده ای
و من نمیخواهم مزاحم تو بشوم - دوشاتل ! از نزد شاه
بیر مرد سفرائی آمده اند که در فن آواز خوانی استاد
بوده و معروف دنیا هستند - بایستی البته از آنها
پذیرائی کرده و بهر کدام يك زنجیر طلا هدیه نمود .

(خطاب به دونوا) چرا میخندی ؟

دونوا - برای آنکه تو بازبان خوب زنجیر

طلا می بخشی .

دوشاتل - قربان ، در خزانه تو دیگر هیچ پول

موجود نیست .

شارل - پس تهیه کن ! - هیچ آوازه خوان

محترمی نبایستی بدون اخذ هدیه گرانبھائی از دربار من

برود . آنها هستند که سلطنت مارا رونق داده و تاج

بی ثمره مارا با شاخه های سبز رنگ و زیبای زندگانی

میارایند . آنها حکم فرمائی نموده و با حکم فرمایان هم -

درجه هستند . با آمال ساده خود آزادانه تخت سلطنتی

بنا نهاده و مملکت بدون آزار و اذیت آنها در این

دنیا نیست ، پس بایستی صانع و هنر مند باشاهان همقدم

باشند برای آنکه هر دو در قله بشریت جایگاه دارند .

دوشاتل - قربان ! تا وقتی که راه چاره ای

موجود بود ، من مزاحم تو نگردیده ، ولی اکنون دیگر

تحمل نمیکنم و مجبورم که زبان بگشایم - تو دیگر چیزی

برای بخشیدن نداری ، آخ ، تو دیگر آ تقدیر نداری که

فردا بتوانی امرار معاش کنی : خزانه سلطنتی تهی

شده ، افواج چندین ماه است که مواجب دریافت نکرده

و هر آن تهدید می کنند که بروند - بزرگوار میتوانم

چاره جوئی نموده و از خانواده سلطنتی بحد لزوم ، نه

بطور شاهانه نگاهداری کنم .

شارل - تمام گمرکات سلطنتی را گرو بگذار
و از «لباردها» پول بگیر.

دوشاتل - تمام عائدات سلطنتی و گمرکات
تورا برای مدت سه سال برهن گذارده‌ام.
دونوا - طولی نخواهد کشید که مملکت و
گروئی هردو ازدست می‌روند.

شارل - بازهم کشورهای زیبائی از برای ما
باقی خواهد ماند.

دونوا - اگر خدا بخواهد و شمشیر تالبو اجازه
دهد! اگر ارلئان فتح گردد بهتر آنست که توهم باشاه رنه
بروی چویانی کنی.

شارل - تا میتوانی از تمسخر و استهزاء این
شاه مضایقه نکن! مگر همین سلطان بی تاج و تخت نیست
که امروز هدیه شاهانه برای ما فرستاده است.

دونوا - خدا کند تاج ثاییل را فرستاده باشد،
شنیدم از وقتی که چویانی میکند آنرا بعرض فروش
گذارده اند.

شارل - این بازیهای فرح آور، این شوخیا
و این جشن‌ها فقط برای دلشادی خودش است. او میخواهد
از این دنیای خشن و ناهنجار يك دنیای ساده و بدون
آزاری درست نماید.

آنچه او در نظر دارد بزرگ و شاهانه است. او میخواهد
آن ایام خوش گذشته را مجدداً به وجود آورد که عشق پاك

حکفرما بوده و محبت سواران جنگجو دلهای پهلوانان را بهیجان انداخته و زنان نجیب خوش طینت قضاوت کرده و با احساسات ملایم خود آنچه زیبا بود موشکافی می کردند. این پیر مرد دلشاد هنوز در آن ایام زندگانی نموده و میل دارد. همانطوریکه در سرودهای دیرینه گفته شده. آن بهشت برین را همچو ابرهای طلائی بر روی زمین انتقال دهد. يك دربار عشق تأسیس نموده و در آن پهلوانان نجیب با زنان عقیق عامل اقتدار بوده و بر تمام آنها عشق پاك حکفرمائی کرده و مرا در این دربار سلطان محبت اسم گذارده است.

دو نوا — من تا این اندازه بی سرو پا نیستم که از سلطنت عشق رو برگردان باشم. من بدین صفت خود را اسم نهاده، فرزند عشق بوده و تمام موروثی من در این دیار قرار گرفته است.

یدر من شاهزاده ارلئان بوده، در مقابل اراده او قلب هیچ زنی تاب نیاورده، اما در نظر او مستحکم ترین قلاع دشمن نیز استحکامی نداشت. اگر میخواهی قابل آن باشی که ترا سلطان محبت بخوانند بایستی از تمام شجاعان شجاع تر گردی — چنانچه من در کتب دیرینه خوانده و بمن آموخته اند؛ عشق و پهلوانی هر دو توأم بوده و سر سفره بزرگان پهلوانان نشسته بودند، نه چوپانان. آنکس که تواند از زیائی حمایت کند او قابل جائزه طلائی آن نیست — این میدان مبارزه — برای

بدست آوردن تاج اجدادی جنك كن ، باتيغ تيز پهلوانان
از تصرف پدران و از شرافت و افتخار زنان عفيف مدافه
كن — و اگر در اثر شجاعت توسيل ها خون دشمن جاري
گردد و تو تاج اجدادی را فتح نمودی ، آن گاه موقع
بوده و تولايق هستی بطور شاهانه سر خود را باتاج زیبای
عشق آرائش دهی .

**شارل — (یکی از غلام بچه ها که وارد نمایشگاه
میشود .) چه خبر است ؟**

غلام بچه — وکلای بلدیه ارلئان تقاضای
شرقیایی دارند .

شارل — بگو بیایند (غلام بچه می رود) آمده
اند و از من كمك میخواهند ، چه از دست من برمیآید
که خود بیچاره هستم .

مجلس سوم

**سه نفر از وکلای بلدیه ارلئان و سایرین
که بودند .**

شارل — خوش آمدید ، نمایندگان محبوب
ارلئان ! از این شهر زیبای من چه خبر آورده اید ؟
هنوز با جرئت و شجاعت اجدادی در مقابل قوای دشمن
ایستادگی میکند ؟

وکیل بلدیه — آخ ، قربان ، کارد باستخوان
ما رسیده و هر لحظه ممکن است که شعله اضطلال دامن
گیر ما گردد . تمام استحكامات خارج شهر منهدم گردیده

و در هر حمله دشمن سر زمین ما را تصرف میکند .
دیوارهای اطراف شهر از مدافعین خالی گردیده است
برای آنکه با نهایت استقامت جنگ نموده و در گرداب
مرگ پرتاب میشوند . با وجود این اغلب از آنها موفق
بیدار دروازه وطن نمیشوند . از طرفی نیز قحطی
تمام اهالی را تهدید بمرگ مینماید . از این جهت کنت
دشیر ، این مرد متهور که بر ما حکم فرمائی میکند در
آخرین ساعت بدبختی مطابق عادات دیرینه قراردادی
با دشمن بسته است که اگر در عرض ۱۲ روز قشونی با
عده کافی که بتواند شهر را نجات دهد ، بمساعدت نیاید ،
ارلئان را تسلیم نماید (دونوا از روی خشم تکان
تندی میخورد)

شارل — این موعد کم است .

وکیل بلدیہ — و اکنون ما بهمراهی دشمن

بدینجا آمده ایم که نظر شاهانه ات را متوجه ارلئان نموده
و صمیمانه تقاضا کنیم که رحمی بر این شهر زیبا نموده
و تا فرصتی هست قشونی بکمک اعزام دارید و الا
روز دوازدهم ارلئان تسلیم خواهد شد .

دونوا — چگونه سترای بانقاد این قرارداد

ننگ آور رأی داده و راضی شد ؟ !

وکیل بلدیہ — نه آقای من ، تا روزیکه او

زنده بود کسی جرئت نمی کرد که از تسلیم و صلح
صحبت کند .

دونوا — او هم مرد؟!

وکیل بلدیہ — آری این پهلوان بزرگمنش

برای خدمت بوطن و شاه در پشت دیوارهای ارلئان
جان سپرد.

شارل — سترای مرد؟؟ شکست يك قشون

و مرك این مرد در نظر من یگسان است.

(سوار دلاوری می آید و پس از چند کلمه

صحبت بادونوا، مشار الیه تعجب نموده و تکانی میخورد)

دونوا — اینهم يك بدبختی!

شارل — دیگر چه خبر است؟

دونوا — کنت دوکلاس قاصدی فرستاده و

می گوید که قشون شتی ضعیفان نموده و تهدید میکند
که از خدمت استعفا دهد، اگر طلبشان همین امروز
پرداخته نشود.

شارل — دوشاتل؟!؟

دوشاتل — (شانه بالا میاندازد) قربان ازمن

کاری ساخته نیست.

شارل — قول بده، هرچه داری، نصف مملکت

مرا گرو بگذار.

دوشاتل — چاره ای نیست، چه اغلب من

بانها اینگونه وعده ها داده ام.

شارل — اینها بهترین افواج قشون من هستند.

نبایستی درچنین ساعتی ازمن جدا شوند.

وکیل بلدیہ — شاه ، کمکی بیا کن ، فکر .

بدبختی ما باش .

شارل — (از روی یأس و ناامیدی) مگر من

میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من يك

مزرعه گندم میروید ؟ مرا قطعه قطعه کنید ، دل مرا

از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزنید ! من

فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم ، تهره

ندارم ، سرباز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، مجبوره اش می آید .

باعطه و آغوش باز بسوی او می رود)

مجلس چهارم

انی سورل بایک جبه در دست وارد میشود .

شارل — آنی عزیزم ، عمر من ، جان من ، تو

می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی . من ترا دارم ،

سینه تو پناگاه من است . تا تو هستی من چه غصه دارم !

سورل — شاه محبوب من .

(باحالتی یمناک باطراف نظر میافکند)

دونوا ، راست است ؟ دوشاتل ؟

دوشاتل — بدبختانه !

سورل — تا این اندازه در زحمت هستیم ؟ پول

نیست ؟ افواج میخواهند بروند ؟

دوشاتل — آری ؟ بدبختانه چنین است !

سورل - (جبه را بدوشاتل میده) یا ، این

یول ، این جواهر - ترمهای مرا فوب کنید - قصرهای
مرا بفروشید ، گرو بگذارید - باعتبار املاک من در
پروانس قرض کنید - هرچه هست تبدیل یول نموده
و افواج را راضی کنید . بروید ، فرصت را از دست
نمید (میخواهد دوشاتل را بزور بیرون کند)

شارل - هان - دونوا ؟ دوشاتل ؟ من فقیر و

بی چیز هستم که بهترین زنهای دنیا را متصرفم - اونیز
مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا
پاکتر نیست - قابل آنست که بر بزرگترین تختهای
سلطنتی جلوس نماید . اما آنی من از این افتخارات
رو برگردانده و فقط مایل است که محبوبه من بوده و
نامیده شود . هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از
کل نوبهاری درزمستان و یا میوه نادری تقدیم او کنم !
از من هیچ فدا کلری پذیرفته و جان خود را دائماً
قربانی من مینماید . بانهایت جرئت سخاوت بخرج داده
و تمام دارائی و تمول خود را برای بکار انداختن چرخ
سعادت من تسلیم میکند .

دونوا - اونیز مثل تو دیوانه بوده و تمام

هستی خود را در حریق می افکند ، بتصور اینکه ممکن
است از چاه خشکی آب بیرون آورد . نورا دیگر
نمی تواند نجات دهد ولی خود را در گرداب هلاکت پرتاب
خواهد نمود !

سورل — باور نکن ، او یش از ده مرتبه تـ

بحال جان خود را محض خاطر تو در معرض خطر افکنده
 و خشمگین است از اینکه من طلای خود را فدا میکنم.
 آیا همه وقت آنچه داشتم و از روی ذوق و شوق قربانی
 تو نمودم ، یش از این طلا و جواهرات ارزش نداشت ؟
 متوقعی که اکنون سعادت را برای خودم به تنهایی
 حفظ کنم ؟ یابید و بگذارید تا آنچه زینت و آرایش
 زیادی داریم از خود دور کنیم . یا و بگذار تا من بتو
 سرمشق دهم که چگونه میتوان از لذات و شادمانی ها
 صرف نظر نمود . دستگاه سلطنتی را تبدیل بزندگانی
 سربازی و طلارا تبدیل به آهن نموده و هر چه داری
 با اراده ای راسخ بطرف تاج شاهی یفکن . یا ، یا تا در
 ضرر و خطر با هم شریک باشیم . بر اسب جنگجویان
 سوار شده و ابدان نازنین را در اشعه سوزان خورشید
 افکنده ، ابر آسمان پوشش ما و سنک یابان بالش ما
 باشد . همینکه سرباز خشنی دید که شاه مملکت می تواند
 سختی و بدبختی را متحمل شده و از لذات چشم پوشی
 کند ، او نیز با صبر و حوصله تاب صدمه را می آورد .

شارل — (بسم کنان) آری ، اکنون یش

ینی آن زن عابد در معبد کلومنت صورت حقیقت
 بخود میگردد . آن زن باروح متینی که مخصوص یغیران
 است ، بمن گفت ، که تو بساعدت و همدستی یک زن
 میتوانی بردشمنانت سبقت جسته و تاج سلطنتی را بدست

آوری . دور از خود ، در سرزمین دشمن عقب آن زن
میگشتم و تصور می نمودم که قلب مادر است و باید او را
خشنود ساخت . اینست پهلوانی که مرا برایس راهنمایی
مینماید . عشق آنی است که فتح را نصیب من
خواهد نمود .

سورل — فتح تودر اثر شمشیر بران دوستان
شجاعت میسر میگردند .

شارل — من از قاق فیما بین دشمنانم نیز
امیدوار هستم ، برای آنکه خبر صریحی از برای من
رسیده است که دوستی ما بین این لردهای انگلیس و
عموزاده من بورگوند دیگر مثل سابق نیست — از
اینجهت بود که لاهیر را سفیر نموده و بسوش فرستادم ،
شاید موفق گردم که عموزاده خشمگین را مجدداً بوفاداری
و خدمتگزاری ترغیب نمایم . هر ساعت منتظر ورود
او هستم .

دوشاتل — این سوار دلاورهم اکنون وارد
حیاط گردید .

شارل — چه قاصد خوشقلبی . عنقریب خواهیم
دانست که می توانیم فتح کرده و یا مغلوب شویم .

مجلس پنجم

لاهییر و سایرین که بودند

شارل — (لاهییر را استقبال مینماید) لاهییر !
پیغام امید بخشی آورده ای یانه ؟ مختصراً توضیح بده .

چه بایستی کرد؟
لاهییر - از هیچکس امیدی نداشته باشی جز
 از شمشیر خودت.
شارل - با این دوک متکبر نمیتوان آشتی
 کرد؟ بگو پیغام مرا چگونه بپذیرفت؟
لاهییر - مهم تر از همه چیز، قبل از آنکه
 بیانات تورا استماع نماید، توقع دارد که تو دوشاتل را
 که او قاتل پدرش میدانست تسلیم نمائی.
شارل - و اگر چنانچه ما از قبول این شرط
 تنگ آور خودداری کنیم.
لاهییر - درینصورت، قبل از آنکه قرار دادی
 شروع نماید رشته دوستی را قطع میکند.
شارل - همانطوریکه بتو دستور داده او را
 برای مبارزه بامن بر روی بل مترو، همانجائیکه پدرش
 بقتل رسید دعوت کردی؟
لاهییر - من دستکش تورا بسوی او انداخته
 و گفتم، تو حاضری که برای حفظ مملکت اجدادی با
 او مبارزه کنی - در جواب بمن گفت: او لازم ندارد،
 برای آنچه در تصرفش است مبارزه نماید، ولی
 چنانچه تو حریص برای مجادله هستی، میتوانی او را
 در نزدیکی ارلئان یابی. فردا او بطرف ارلئان میرود -
 این بگفت و تبسمکنان از من رو بگردانده و برفت.
شارل - در مجلس ملی فرانسه صدای پاك
 عدالت بلند نشد؟

لاهییر — خشم و غضب احزاب مانع از آنست
که صدای حق و حقیقت شنیده شود . مطابق تصمیم
مجلس ملی تو و نسل تو از سلطنت مخلوع هستید .
دونوا — اه براین تودهٔ جسوری که امروز
آقا شده است .

شارل — آیا باماندم داخل مذاکره نشدی ؟
لاهییر — بامادرت ؟

شارل — آری ، چه می گفت ؟

لاهییر — (پس از چند دقیقه تفکر) روزی
که من وارد سن دنی شدم ، جشن تاجگذاری بود — اهل
پاریس خود را زینت نموده ، در تمام شهر طاقهای نصرت
بسته و شاه انگلیس از زیر آنها عبور میکرد — معابر
را گل باران نموده و تودهٔ جاهل هلهله گنان مثل اینکه
مملکت فرانسه در بزرگترین جنگها فاتح شده است — در
اضراف کالسه شادمانی میکرد .

سوزل — هلهله میکردند — برای آنکه قلب
شاه محبوب را بر زمین انداخته و بر روی آن لگد
میزدند !

لاهییر — دیدم که هاری لانکستر جوان را
که يك طفل یش نیست — بر روی تخت سلطنتی سوار
نشاند و عموهای متکبرش در کنار او ایستاده ،
حواك قلب در مقابل تخت زانو بر زمین زده و قسم یاد
می کرد که خدمتگزاری شاه جدید را میپذیرد .

شارل - آه عموی یشرف ، عموزاده های پست ؛
لاهییر - هنگامی که طفل میخواست از پله های بلند تحت سلطنتی بالا برود ، میترسید و نزدیک بود که بر زمین افتد - کسی از گوشه ای گفت : این علامت بدی است . ناکهان صدای خنده مردم بلند شد - آنگاه ملکه سابق فرانسه ، مادرت آمد - آه من از گفتن آن مشتر هستم .

شارل - چه کرد ؟

لاهییر - زیر بغل بچه را گرفته و او را سر جای پدرت بنشاند .

شارل - اوه ، مادر ! مادر !

لاهییر - حتی اهالی بورگوند که معروف بخشونت بوده و از قتل و جنایت باکی ندارند ، تاب نیاورده و از فرط خجلت صورتشان گلگون شد . اما او از موقع استفاده کرده و در حالیکه نظر خود را متوجه مردم ساخت ، با صدائی بلند چنین گفت : فرانسویها ، متشکر شوید از من که نژاد فاسدی را با شاخه درخت پر ثمره ای پیوند زده و شما را از شر فرزند تباه آن پدر دیوانه راحت کردم .

(شاه صورت خود را پنهان نموده . آنی به سوش آمده و او را در آغوش میگیرد . تمام حضار اظهار تنفر کرده و متوحش میشوند)

دونوا - سگ پست فطرت ! حیوان درنده !

شارل — (پس از چندی تفکر به وکلا می گوید) اکنون شنیدید که ما در چه حال هستیم. یهوده وقت را تلف نموده، بارلئان مراجعت کنید و این پیام مرا برسانید: من آنها را از قید تعهدات وفاداری که نسبت بین داشتند آزاد کرده و بهتر آنست که آنها نجات خود را در جلب توجه و عواطف بورگوند تصور کنند. او ملقب به «خوب» بوده و باشماها بطور انسانیت رفتار خواهد کرد.

دونوا — چه، قربان؟ تو میخواهی ارلئان را از دست ببری؟!

وکیل بلدیه — (زانو بر زمین میزند) قربان؟ شما، سایه خودت را از سر ما برمدار. نگذار شهر باوفای تو در تحت تسلط خشن انگلیس افتد. ارلئان جواهر گرانبهایی است در تاج سلطنتی تو و هیچیک از شهره‌انست بسلاطین، اجداد تویش از این شهر، باخلوص نیت وفاداری نکرد.

دونوا — مگر ما مغلوب شده ایم؟ چگونه رواست که ما قبل از ارائه تیغه بران شمشیر بدشمن میدان را خالی کنیم؟ یک کلمه، هنوز خون جاری نگشته، میخواهی بهترین شهر ما را از آغوش ما در فرانسه بیرون بکشی، دور بیندازی؟

شارل — یهوده! و بعد کفای خون جاری گردیده، دست قادر الهی برضد من است. قشون من

در تمام جنگ ها شکست خورده ، مجلس من مرا خلع کرده ، پایتخت من ، ملت فراتر دشمن را هلهله کنان پذیرفته و آنهایی که خونشان باخون من یکسان است ترك مرا گفته و بمن خیانت میکنند . مادر من ، زاده نژاد یگانه را در آغوش می گیرد . ما میرویم با نظرف لوآر و خود را تسلیم اراده الهی میکنیم ، که اکنون از انگلیس ها حمایت میکند .

سورل — خدا نخواهد که ما از خودمان

مایوس گردیده و از این مملکت رو برگردانیم . این کله از سینه شجاع تو بیرون نیامد . رفتار ناشایسته ما در دل پهلوانی سلطان مرا شکست ؛ خودت را گم نکن . مرد باش و با جرئت و شهامت در مقابل قست خود که اکنون از روی کینه با تو مبارزه می نماید استقامت کن .

شارل — (شاه غرق در فکر شده و حالت

تیره ای بخود میگیرد) مگر چنین نیست ؟ بدبختی ناگواری نسل والوا را فرا گرفته است . خداوند ما را طرد نموده و در اثر رفتار ناشایسته مادر این شیاطین بر ما مستولی شده اند . پدر ما ۲۰ سال تمام دیوانه بوده و مثل آهنین مرك سه برادر مرا نابود کرد . این اراده الهی است که سلطنت در خانواده ما باید در وجود شارل ششم منقرض گردد .

سورل — اما در وجود تو سلطنت والوا

به صورت جوانی مجدداً ظهور مینماید . اعتماد بنفس داشته

باش . اوه ، یهوده نیست که خداوند رحیم از مابین
 بزرادرات تورا ذخیره نگاهداشته است که روزی در
 خین ناامیدی بر تخت سلطنت جلوس نمائی . در روح
 ملایم تو خداوند معالج تمام جراحاتی که در اثر بغض
 و کینه احزاب بر مملکت فرانسه وارد آمده ، خلق کرده
 است . تو آتش جنگ های داخلی را خاموش نموده -
 آه بدل من الهام میشود که تو پایه صلح را بنا کرده
 و مؤسسی فرانسه جدید خواهی شد .

شارل - نه ، من نمیتوانم . نجات این کشتی
 از بحران و تلاطم امواج ایندیریا مستلزم آنست که دست
 قوی و با قدرت فاعدائی زور مندسکان آنرا بگرداند
 من می توانستم يك ملت صلح جوئی را خوشبخت
 کنم ، ولی حکمرانی بر ملت طغیان جوی وحشی خارج
 از حدود قدرت من است . چگونه میتوانم به ضرب شمشیر
 دلهائی را بدست آورم که از من متفر بوده و روبرگردان
 هستند !

سورل - ملت در خواب غفلت فرو رفته و
 دیوانگی او را سخت مدهوش نموده است .
 ولی این اختلال دماغ و سرگیجی در پس پرده حقیقت
 محو می شود . روزی خواهد آمد که عشق و محبت
 نسبت بخاندان سلطنتی مجدداً جوانه زده گیاه تنفرو
 ضدیت که در قلوب ملت فرانسه نسبت به یگانگان
 ریشه دوانده است ، بارور شده آیند و ملت را بکلی

از هم جدا خواهد کرد . فاتح متکبر و مغرور را بالاخره
سعادت خودش سرنگون میکند . پس میدان جنگ را
یهوده ترك نکن و از هر وجب خاك ارلئان همچواز
سینه خود دفاع كن . بگذار تا تمام يل ها را منهدم
كرده و كلبه و سائل عبوزو مرور را در رودخانه نوار
كه واسطه مابین اینطرف مملكت و تصرفات دشمن است
غرق كنند .

شارل — آنچه تا بحال توانستم ، انجام دادم .

من پهلوانان خود را برای مبارزه و بدست آوردن تاج
سلطنتی آماده ساختم . دعوت مرا کسی نپذیرفت .
چرا یهوده زندگانی ملت خود را از دست دهم ؟ چرا
این سرزمین زیارا با خاك یکسان كنم ؟ میخواهید
كه منهدم مانند آن مادر دروغی بگذارم تا چه را بدو
نبه قطع كنند ؟ نه ، برای آنكه محبوب من بماند ، من از
او صرف نظر می كنم .

دونوا — چه میگوئی ، قربان ؟ يك قر سلطان

چنین صحبت نمیدارد . باین آسانی نمیتوان تاج و تخت
را از دست داد . پست ترین مردمان ملت توجان و مال
خود را فدای عقیده ، عشق و بغض میکنند . همینكه ستاره
خونین انقلاب در افق ملتی ظاهر گردید ، نيل بمقاصد
احزاب و وظیفه محض است . آنگاه زارع گاو آهن
خود را میگذارد و میرود ، زن جامه خود را میدرد ، اطفال
و یر مردان مسلح میشوند ، شهری خانه خود را ،

دهاتی بدست خود خرمن را میسوزاند، فقط برای آنکه
بتو لک رسانده و یا اینکه موجب آزار تو گردند؛ ولی
بالاخره هر يك احکام دل را اجرا مینمایند. هر وقت
شرف یا افتخار آواز داد و خداوندان و یاب‌ها مردم
را ضلیدند، دیگر کسی بفکر جان خود نبوده و منتظر
آن نیست که کسی بشخص او کمک نماید. پس این افکار
دلسوزی زفانه را از خود دور کن که قابل آن نیست
که از سینه سلطانی خارج شود. بگذار تا جنگی که شعله
ور شده است بسوزاند.

مگر تو از روی میل و هوس این آتش را
افروختی؟ هر ملتی باید خود را فدای شاهش کند. این
است قانون و قسمت دنیا و زندگانی. فرانسوی جز این
حقیقت چیز دیگری نمیخواهد و نمیداند. پست است آن
ملتی که تمام هستی خود را از روی نوق و شوق فدای
شرف و افتخار مینماید.

شارل — (بوکلای بلدی) یهوده منتظر

نشوید. خدا شما را حفظ کند. من دیگر نمیتوانم.

دونوا — پس همان طوریکه تو از سر زمین

اجدایی رو بر میگردانی، امیدوارم که خدای فتح هم
از تو رو برگرداند. تو از کمک و مساعدت بخوشتن خود
داری میکنی منهم از مساعدت بتو مضایقه کرده و میروم.
قوای متحده انگلیس و بورگوند تو را بزمین نزد،
بلکه ضعف قس و کمی جرأت تو را از تخت سلطنت

واژگون مینماید. پادشاهان فرانس پهلوانان ماندرزاد بودند، ولی تو را خداوند رزمجو نیافریده است. (بوکلای بلدی میگوید) شاه شما را تسلیم دشمن کرده ولی من میخواهم به ارثان، به شهر پدری رفته و در زیر خرابه های آن شهر مدفون گردم.

(میخواهد برود، آنی سوزل او را نگاه میدارد)

سوزل — (شاه) نگذار او را که خشتناک از

تو جدا شود. از دهان او کلمات خشن بیرون آمده ولی دل او با وفا بوده و مانند طلا درخشان است. مگر دونوا همان کسی نیست که تو را قلباً دوست داشته و اغلب برای تو مجروح شده است؟ دونوا، یائید، اعتراف کنید که در اثر خشونت مقدس یا از حد خود بیرون گذارده اید. توهم عفونما دوست عزیزت را که اینگونه کلمات خشن نسبت بتو گفته است. یائید، و تا هنوز آتش خشتان خاموش شدنی است یکدیگر را در آغوش گرفته و فراموش نمائید.

(دوانوا شاه را در نظر گرفته و منتظر است

که او جوابی بدهد)

شارل — (به دوشاتل) ما از لوآر میگیریم.

بگذار تا لوازم مرا بکشتی حمل کنند.

دونوا — (با نهایت عجله بسوزل میگوید) خدا

حافظ.

(بعداً با شتاب پشت به حضار کرده و میرود.)

وکلای بلدیہ از عقب او نیز میروند)

سورل — (از فرط یأس و ناامیدی هر دو دست را مشت مینماید) آه، اگر او برود ما بکلی بنون
یتاه هستیم — لاهیر! عقبش بروید، و نگذارید که از ما
جدا شود (لاہیر می‌رود)

مجلس ششم

شارل — سورل — دوشاتل

شارل — آیا تنها لذت زندگانی تاج و تخت
است؟ آیا جدائی از تاج و تخت تا این اندازه تلخ و
ناگوار است؟ من میدانم، تحمل چه بلایائی بدرجات
گران تر است. تسلیم اراده این اشخاص متکبر شدن،
ریزه خور خوان نعمت زیرستان گردیدن؛ اینها برای
دل من سخت تر و تلخ تر از آنست که خود را تسلیم اراده
طبیعت کنم. (به دوشاتل که هنوز منتظر است) چرا
منتظری؟ همان طوریکه امر کردم رفتار کن.

دوشاتل — (در مقابل شاه زانو بزمین می‌زند)
شاهها، قربانت کردم.

شارل — رأی من قطعی است. دیگر حرف نزن.

دوشاتل — بادوك بورگونه صلح کن. برای

تو جز این چاره‌ای نیست.

شارل — تو بن میگوئی که با بورگونه صلح

کنم؟ مگر نمیدانی که این قرارداد باید با خون تو
امضاء شود؟

دوشاتل — سر من بقریان تو . چه اغلب در

میدان جنگ آماده برای جاقشانی بودم . و اکنون اجازه ده که در ایام صلح جان خود را فدای تو کنم . رضایت خاطر دوك را حاصل كن . مرا كملا تسلیم خشم و غضب او نموده و بگذار تا خون من جاری گردیده و موجب صلح و دوستی مابین تو و دوك گردد .

شارل — (مدتی او را بانظری پر عاطفه نگاه

کرده و سکوت اختیار میکند) اینطور است ؟ آیا من آقدر بد بخت شدم ؟ دوستانی که میتوانند با نظر عمیق به گنجیه دل من نظر یفکنند ، برای نجات راه نك و یغیرتی را پیشنهاد من میکنند .

آری ، اکنون مبفهم ، چقدر پست شده ام ؟ دیگر کسی به شرف و افتخار من اطمینان ندارد .

دوشاتل — تصور کن —

شارل — بس است ! مرا خشکین نکن . قبل

از آنکه با خیانت بدوست ، خود را نجات دهم از ده کشور بلند پایه چشم پوشی میکنم . او امر مرا انجام ده . برو و لوازم جنگی مرا بکشتی بفرست .

دوشاتل — بفری انجام داده میشود (بر میخیزد

و میرود ، سورل با شدت میگردد)

مجلس هفتم

شارل ، سورل

شارل — (دست سورل را میگیرد) غمگین

نباش ؛ آنی عزیز من . آنطرف رودخانه لوآر هم مملکت فرانسه است . ما میرویم بسرزمینی که سعادتمندتر از اینجا است . يك آسمان صاف و ملایمی بر ما لبخند زده ، بادهای خنکی وزیده و مردمان دیگری با آداب و رسوم لطیفی از ما پذیرائی میکنند . آنجا است که قه‌های خوشی ما را محظوظ نموده ، زندگانی ما بدون دردسر بوده و عشق پناهگاه ما خواهد گردید .

سورل — چگونه میتوانم این روز بدبختی را متحمل گردم . شاه بایستی از مملکت تبعید شود . فرزند ترك خانه پدر را گفته و از مهد ایام طفولیت رو برگرداند . ای مملکت زیبا که ما از تو جدا می‌شویم ، مادیکر هیچ وقت بادلی خوش ترا نخواهیم دید

مجلس هشتم

لاهییر — (بر می‌گردد) شارل و سورل

سورل — شما تنها می‌آئید ؟ . اورا نیاوردید ؟
(بانظر دقت باو نگاه میکند .)

لاهییر — چه خبر است ؟ نظر شما مارا متوحش میکند ، مگر بدبختی دیگری متوجه ما شده است ؟
لاهییر — ایام بدبختی ما بیابان رسیده و عنقریب

خورشید سعادت در افق مملکت ما طلوع خواهد نمود .

سورل - چه خبر است ؟ تقاضا میکنم .
لاهییر - (بشاه) امر بده تا وکلای بلدی
 ارتتان مراجعت کنند .

شارل - برای چه ؟ مگر چه خبر است ؟
لاهییر - بگو آنها بیایند . اکنون سعادت بتو
 نور افشاند . زرد خورده شده و توفتح کرده ای .
سورل - فتح ! من دیگر اعتقاد و ابدی به
 فتح ندارم .
لاهییر - آه عنقریب معتقد بهعجزات بزرگتری
 خواهی شد . خلیفه میآید . او میخواهد کنت دونوا را
 مجدداً در آغوش تو یفکند .

سورل - آه ؛ ای گل زیبای فتح که چنین میوه
 های آسانی صلح و نشاط را در بر دارد !

مجلس نهم

خلیفه رایمس ، دونوا ، دوشاتل بارالول
 که سوار دلاور است بر سایرین وارد میشوند
خلیفه - (دونوا را بطرف شاه برده و
 آنها دست یکدیگر را تکان میدهند) شاهزادگان یکدیگر را
 در آغوش گیرید . اکنون که خداوند نظرش را متوجه
 شما نموده شما هم جدال و منازعه را بکنار بگذارید .
 (دونوا شاه را در آغوش میگردد)

شارل - مرا از تازیکی تردید و تعجب بیرون

آوردید . اینهمه شکوه و جلال برای چه ؟ چه شده است که اینگونه تغییرات رخ داده است .

خلیفه — (رائول را بطرف شاه میبرد)
بگوئید !

رائول — ما ملت لترینک در تحت ۱۶ ییرق جمع شده و میخواستیم بخشون تو کمک رسانیم . بودریکور سوار دلاور از اهل یوکولور فرمانده ما بود . همین که نزدیک تیه های ورموتسون رسید و میخواستیم بدره ای که رودخانه یون از آن می گذرد ، فرود آئیم ، غفلتاً مشاهده کردیم که دشمن در سرزمین مسطحی در مقابل ایستاده و چون بعقب نگریستیم اسلحه دشمن در انعکاس آفتاب درخشان بود . دو لشکر ما را محاصره کرده ، نه آرزوی فتح داشتیم و نه امید فرار . شجاعان ما دل را باخته و همه کس افرط یأس و ناامیدی مصمم بود که اسلحه را تسلیم دشمن کند . همینکه فرماندهان ما باهم مشورت می کردند و راه چاره ای نیافتند — غفلتاً در مقابل چشم ما معجزه ای بعمل آمد . ناگهان از عمق جنگل دوشیزه ای ، با کلاه خودی بر سر ، و مانند ربه النوع جنک زیبا و وحشتناک در مقابل ما ظهور نمود . زلفان مشکی او حلقه وار بر روی گردنش آویزان بوده ، توگوئی نوری آسانی بر او افشاند میشد . آنگاه لب کشود و چنین گفت : «فرانسویهای شجاع ! چرا منتظرید ! حمله بردشمن ! و اگر عبه آنها از سنک یابان

هم یش باشد خدا و دوشیزه مقدس رهبر شما خواهد بود. « هنوز کلام را پایان نرسانده ، یرق را از دست یرق دار ربوده ، باجرات و شهادت سر دسته ما شده و بطرف دشمن رهسپار شد . ما از فرط تعجب تاب سخن گفتن نداشته و بدون آنکه بخواهیم ، از عقب یرق بزرگ و یرق دار بطرف دشمن رفته و حمله نمودیم . دشمن از فرط تعجب مانند سنگ بر زمین خشک زده و بانظر مذهبی معجزه غریب را تماشا مینمود که ناگاه — مثل اینکه وحشت الهی بر او مستولی شده — پشت بر ما نموده ، راه فرار یش گرفت . آنچه آلات دفاع و اسلحه داشت از خود دور انداخته و آن قشون معظم در سرزمین وسیعی پراکنده گردید . دیگر کلمات قوی و صداهای رؤسا اثری نداشته ، دیوانه وار بدون اینکه نظری بعقب بیفکند مرد و اسب خود را در مسیل رودخانه انداخته و در گرداب فنا غرق گردید . این قصایی بوده و نمیتوان آنرا جنک نامید . بدون آن عده ای که خود را در رودخانه پرتاب کردند یش از دو هزار نفر سطح زمین را پوشانیده و جان میدادند . از ما یکنفر هم تلف نگردید .

شارل — عجب ، خدا تعجب میکنم !

سورل — این معجزه بوسیله دو شیزه ای

بعل آمد ؟ از اهل کجا بود ؟ اسم او چیست ؟

رائول — هویت خود را فقط بشخص شاه
 می‌خواهد ظاهر سازد . میگوید که من زنی دور اندیش
 بوده و قاصدی از طرف خدا هستم و قول می‌دهد که
 قبل از طلوع ماه نو ارلئان را فتح نماید . ملت باو
 اعتماد داشته و تشنه جنگ است . همه جا در دنبال
 قشون آمده و عنقریب بحضور تو نیز شرفیاب خواهد شد .
 (از خارج صدای ناقوس و شمشیر و سبیری که بهم
 زده میشود می آید) صدای هیجان مردم را میشنوید ،
 صدای ناقوس را میشنوید ؟ آمده است ، مردم از نماینده
 الهی پذیرائی می کنند .

شارل — (بدوشاتل) بیاورید اورانژد من !
 (خطاب بخلیفه) چه تصور کنم ؟ دختری فتح را نصیب
 من مینماید و آن هم هنگامی که يك بازوی خدائی
 می توانست مرا نجات دهد . این مخالف قانون طبیعت
 است . آیا میتوانم ، پدر مهربان ، میتوانم بمعجزه اعتقاد
 داشته باشم .

چند صدا — (از خارج نمایشگاه) زننه باد ،
 زننه باد دوشیزه ! نجات دهنده ما .

شارل — آمد ، (به دونوا) ما میخواهیم این
 دختریکه معجزه می کند امتحان کنیم . سر جای من
 بنشین . اگر روح او پاك بوده و از جانب خدا آمده
 است ، باید بداند که شاه کیست .

(دونوا می نشیند ، شاه طرف دست راست او
 می ایستد ؛ در کنار اولی سوزل ، خلیفه و بقیه آن طرف

درمقابل می ایستند ، بطوری که در وسط نایبگاه جا خالی است)

مجلس دهم

آنهایکه در مجلس قبل بودند ، ژان دارک به اتفاق وکلای بلدیہ ارلئان و چندین سوار دلاور که در قسمت عقب نایبگاه می ایستند ، ژان موفرو محترم وارد شده و حضار را یکی یکی مشاهده مینماید .
دونوا— (پس از چند دقیقه سکوت) توهستی ، ای دختر حیرت افرا -

ژان— (کلام او را قطع نموده ، با صفای دل و علوهت باو نگاه میکند)

باتارد ارلئان . خدا بازیچه شما نیست . از این جایی که تو قابل آن نیستی بر خیز . من برای کسی که از تو بزرگتر است پیغامی دارم . (آنگاه با قدمهای ثابتی بطرف شاه رفته ، زانو بر زمین نهاده ، مجدداً برخاسته و یکقدم بطرف عقب میرود ، تمام حضار اظهار تعجب میکنند ، دونوا از جای خود بر میخیزد و در مقابل شاه جا خالی میشود .)

هنگامی که تمام اطرافیان تو در خواب راحت بودند -
 خوب فکر کن - تو از آسایشگاه خود برخواسته و با صمیم
 قلب بدرگاه الهی استغاثه نمودی . بگو اینها بیرون بروند
 و من بتو میگویم که متن دعای توجه بود .

شارل - آنچه را من به پروردگار متعال اطمینان
 نموده ام ، از بشر مخفی نیدارم . بگو ، برای چه من دعا
 میکردم ، سپس یقین میکنم که روح الهی در تو دمیده
 شده است .

ژان - باخدای خود سه مطلب داشتی ، شاها
 مواظب باش که آیا من هر سه آنها را برای تو تکرار
 میکنم یا خیر ؟ مطلب اول تو این بود : باخدای خود
 راز دهن کرده و تقاضا مینمودی که اگر تاج و تخت
 سلطنتی شامل گناهانست که از زمان اجدادی هنوز
 کفاره آنها داده نشده و در اثر آن گناهان این
 جنات خونین مشتعل شده است - تقاضا مینمودی که
 خداوند ترا بقریبانی پذیرفته ، ملتی را از بدبختی نجات
 داده و ترا مورد خشم و غضب خود قرار دهد .

شارل - (از فرط وحشت بطرف عقب میرود)
 تو کیستی ، ای روح مقدر ؟ از کجا میایی ؟ (همه اظهار
 تعجب میکنند)

ژان - تقاضای دوم تو از درگاه الهی چنین
 بود : اگر تصمیم عالی و اراده مطلق او براین است
 که تاج سلطنتی را از خانواده تو ربوده و تمام آنچه

متعلق باجداد تو و ملارین اینمملکت است از تصرف
تو خارج سازد، تو در مقابل سه نعمت را تقاضا مینمودی:
اول رضایت خاطر، دوم دارا بودن دل دوستان سوم
عشق آبی.

(شاه صورت خود را پوشانده و با شدت می
گریه، حضار تکانی خورده و اظهار تعجب میکنند. پس
از چندی سکوت) میخواهی که مطلب سوم ترانیز بگویم؟
شارل — بس است، من بتو ایمان آوردم این
از قوه و قدرت بشر خارج است. ترا خداوند متعال
فرستاده است.

خلیفه — تو کیستی، ای دختر مقدس حیرت افرا؟
کدام زمین سعادت خیزی ترا بوجود آورد؟ کیانند آن
پدر و مادری که تو را آفریدند؟

ژان — پدر مهربان، اسم من ژان است، من
دختر یست چویا بانی یش نبوده، در سرزمین ده رمی بدینا
آمده و در ناحیه کلیسای تول وظائف دینی خود را
بجا میآورم. شغل من از زمان طفولیت پاسبانی گوسفندان
پدرم است — اغلب میشنیدم که ملت یگانه جزیره نشینی
از دریا گذشته و بمملکت ما آمده است که زنجیر
بندگی برگردن ما آویخته و شاه اجنبی را که
ملت ما را دوست نمیدارد بر ما بگمارد. شنیده بودم که
شهر بزرگ ما، پاریس را اشغال نموده و قسمت اعظم
مملکت را در تحت تصرف خود در آورده اند. آنگاه از

درگاه حضرت مریم استغاثه نموده و دعا میکردم که روزی این خفت را از ما ببری ساخته ، ما را آزاد نموده سلطنت بر ما را به زاده سلاطین دیرینه اینمملکت اختصاص دهد . و اما در مقابل دمی که من در آن متولد شده ام از زمانهای دیرینه مجسمه ای از حضرت مریم است که همه وقت از اطراف مردمان مومن زیارت آن میآیند . در نزدیکی این زیارت گاه درخت بلوط مقدسی است که در اثر معجزات بسیاری معروف و مشهور است . من باذوق و شوق در زیر این درخت نشسته و در حالیکه دلم مجنوب این زیبایی های گوناگون بود کوسفندان را پاسبانی میکردم و هر وقت در کوههای خشک و بی آب و علف یکی از بره های من گم میشد و من در ساعات آسایش در زیر سایه این درخت میخوابیدم دست غیبی آن حیوان مظلوم را بمن نشان میداد .

شی که من بادلای یاک و نبتی صاف در زیر درخت نشسته و خواب را بر خود روا نمیداشتم ، آن خانم مقدس ، مانند من ملبس بلباس چوایانی ، اما شمشیر بر کمر و یرق بردست بسوی من آمده و چنین گفت : « مرا که میشناسی ، بر خیز ، ژان ، بگذار چوایایی را ، امر الهی بر آن است که تو شغل دیگری را قبول کنی . این یرق را بز دست گیر ، این شمشیر را بر کمر بند . آنگاه دشمنان ملت مرا از یکدیگر پراکنده و معدوم ساخته ، فرزند سلاطین اینمملکت را برائیس برده و تاج سلطنتی بر

سر او بگذار . « من در جواب گفتم : « چگونه میتوانم
 من اقدام بدین عمل نمایم ، منکه دختر ضعیفی یش نبوده
 و فن رزمخواهی و جنگجویی را نمیدانم ؟ » اما او در
 جواب گفت : « يك دوشیزهٔ باکمال چنانچه از عشق
 زمینیان چشم پوشی کرد ، قادر است که اعمال بزرگ
 و نیکویی را انجام دهد ، خوب مرا متوجه باش ، من نیز مانند
 تو دختر محجوبی یش نبوده ، حضرت عیسی - پیغمبر خدا
 را آفریده ، نیز آسمانی شده ام . » آنکه بادستان خود
 چشمان مرا لمس کرده و چون بطرف بالا نظر انداختم ،
 آسمان پر از فرشتگانی که گلهای سفید در دست
 داشتند ، بوده و موسیقی شیرینی در اثر لغزش امواج هوا
 شنیده میشد . - سه شب پی در پی آن خانم مقدس آمد
 و بمن چنین گفت : « برخیز زان ، امر الهی بر آن است
 که تو شغل دیگری را قبول کنی . » و در شب سوم
 آنگاه خشم بر او مستولی و مرا دشنام داد و گفت : « وظیفه
 اول زن در این دنیا اطاعت است . قسمت سخت و ناهنجار
 زن صبر و حوصله است . زن بایستی در اثر خدمات
 زحمت دار خود را آزموده و پولادین نماید . آنهاییکه در
 این دنیا فداکاری کردند ، در آن دنیا بزرگ خواهند
 بود . » این بگفت و لباس چوینانی را از تن دور انداخته
 و چون فرشته آسمانی در حالتیکه نور الهی از صورتش
 میبرخشد در مقابل من قد بر افراشته و ابرهای

طلائی او را آهسته و ملایم بر آسمان صعود دادند .
 (تمام حضار متأثر گردیده ، آنی سورل باشندت
 گریه نموده و صورت خود را بر سینه شاه پنهان مینمایند .)
خلیفه — (پس از مدتی سکوت) در مقابل
 این شهادت آسمانی هرگونه شك و تردیدی که ناشی
 از عقل زمینی باشد ساکت میگردد . عملاً نشان میدهد
 که حقیقت میگوید . فقط خداوند میتواند اینگونه معجزات
 بعمل آورد .

دونوا — من نه به سخنان او بلکه بچشمان
 باك و قیافه یگناهمش ایمان میآورم .
شارل — آیا من کناهمکار لایق این نعمت
 هستم ! ای چشم یینا که هیچکس نمیتواند ترا فریب
 دهد ، تو از درون من خبر داشته و میدانم تا چه اندازه
 متواضع هستم .

ژان — بزرگواری فروتنان در آسمان درخشان
 است . چون تو تواضع کردی ، ترا بلند کرد .
شارل — پس من میتوانم در مقابل دشمنانم
 ایستادگی کنم ؟

ژان — دشمن را مغلوب نموده و فرانسه را
 تسلیم تو میکنم .

شارل — میگوئی ازلتان تسلیم نخواهد شد ؟

ژان — مگر آنکه رودخانه لوآر خط سیر
 خود را تغییر دهد .

شارل — من غالب شده و به رایس خواهم رفت؛

ژان — اگر دشمن هزار بار زیادتر گردد، ترا

بدانجا خواهم برد.

(تمام سران سیاه به هیجان افتاده ، اسلحه

خود را بحرکت انداخته و اظهار جرأت میکنند .)

دونوا — دوشیزه را سهسالار ما ننوده و ما

کور کورانه هرجا که این مظهر الهی ما را یرد، او را

دنبال خواهیم کرد . چشم بینای او راهنمای ما گردیده،

در عوض شمشیرهای ماشجاعانه او را محافظت مینمایند.

لاهییر — اگر تمام مردمان دنیا بر ضد ما مسلح

گمربندند، ما یمی نداریم ، چنانچه دوشیزه هادی ما

باشد . خداوند فتح و ظفر حامی او بوده و او که مظهر

قدرت است باید ما را برای نبرد راهنمایی کند .

(سواران دلاور مجدداً اسلحه خود را بحرکت

آورده و چند قدمی بطرف جلو میآیند)

شارل — آری ، دختر مقدس ، تو سردار سپاه

من گردیده و تمام شاهزادگان از تو اطاعت میکنند .

این شمشیری که علامت قدرت عالی جنك است و آن

سردار ناقابل در حالت خشم و غضب برای ما پس

فرستاده است ، مستحق بود كه بدست شخص لایقی

یفتد . ای نماینده مقدس الهی این شمشیر را از دست

من گرفته و سپس -

ژان - «ه، شاهزاده - تو نمیتوانی با این آلات قدرت زمینی فرشته پیروزی را در آغوش گیری. من شمشیر دیگری را سراغ دارم که بوسیله آن فتح نصیب ما خواهد شد.

همانطوری که آن روح مقدس بمن آموخته است، من نیز بتو گفته و تقاضی میکنم که بفرستی تا آنرا بیاورند.
شاه - بگو، ژان.

ژان - کسی را بشهر قدیمی ما - فیربوا بفرست، آنجا در قبرستان من کاترین زیر زمینی است که در آن آهن های بسیاری که غنائم جنگهای گذشته است جمع گردیده.

شمشیری که بکار من میخورد در بین این آهن آلات پنهان است و علامت آن سه بوته گل طلایی است که بر روی تیغه آن نقش کرده اند. امر ده تا این شمشیر را بیاورند، برای اینکه با این شمشیر تو پیروزمندی می شوی.

شارل - کسی را بدانجا فرستاده و همان طوریکه گفت انجام داده شود.

ژان - و نیز بگذار تا یروق سید رنگی با حاشیه قرمز در دست من باشد. بر روی این یروق بایستی شبایل حضرت مریم با عیسی بچه زیبا در حالیکه بر روی کره زمین نشسته اند، نمایان باشد. برای آنکه آن مادر مقدس این نقش را بمن نشان داد.

شارل — همانطوریکه میخواهی انجام داده شود.

ژان — (خلیفه) پدر مهربان من ، دست مبارک خود را بر سر من گذارده و از درگاه الهی آمرزش مرا بطلب .

(زانو بر زمین میزند)

خلیفه — تو خود برای نجات ما آمده ای ، ما چگونه میتوانیم بتو کمک رسانیم - خدا حامی تو باشد ، مادر قبال تو نالائق بوده و گناهکار هستیم . (برمیخیزد)
غلام بچه — از اردوی انگلیسی ها قاصد آمده است .

ژان — بگذار تایاید ، چونکه او را خدا فرستاده است .
(شاه بادیست غلام بچه اشاره نموده مشارالیه می رود)

مجلس یازدهم

قاصد و سایرین

شارل — چه خبری آورده ای ؟ قاصد مأموریت

تو چیست ؟

قاصد — کیست که از جانت شارل دووالوا

کنت دو پتیو میتواند مذاکره کند ؟

دونوا — قاصد بی غیرت ، مردکه پست فطرت ،

تا این حد جسور شده ای که شاه فرانسه را در سرزمین

خودش تکذیب میکنی ، صد جف که لباس ترا حفظ
میناید والا

قاصد — فرانسه فقط يك شاه را میشناسد و او
در اردوی انگلیس منزل دارد .

شارل — خود داری کنی ، پسر عمو جان چه
مأموریتی داری قاصد ؟

قاصد — سردار محترم من که از فرط خونریزی
در عذاب بوده و دیگر مایل نیست که خونریزی شود ،
امر کرده است که کلبه جنگجویان شمشیر ها را در غلاف
نگاهداشته و قبل از آنکه ارلئان تسلیم گردد ، حاضر
است که باتو مصالحه کند .

شارل — بگو !

ژان — (جلو میآید) قربان ، اجازه بده تا من
بعوض تو با این قاصد مذاکره کنم .

شارل — دختر ، تو مجاز هستی ، تو تصمیم
بگیر ، جنگ یا صلح کنیم .

ژان — (خطاب بقاصد) کی تو را فرستاده و
تو از جانب چه کسی صحبت میداری ؟

قاصد — فرمانده قوای بریطانی ، کنت دو
سالسبوری .

ژان — قاصد ، تو دروغ میگوئی و از جانب

کنت مزبور صحبت نبداری . فقط زندگها سخن میگویند
ولی نه آنهاییکه بدار فنا رفته اند !

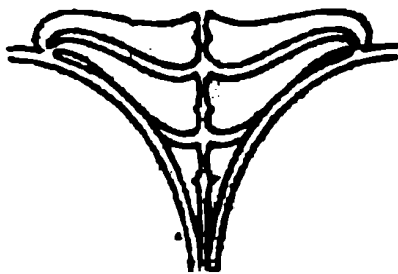
قاصد - سردار من در نهایت سلامتی زنده
بوده و زندگانی او موجب مرگ شماست .

ژان - هنگامیکه تو حرکت کردی زنده بود ،
ولی امروز صبح موقعیکه از برج لاتورنل نگاه میکرد
تیری از ارلئان بر سه ارفرو رفته و او را بر زمین
واژگون ساخت . (قاصد میخندد) میخندی ، برای آنکه
من غیب گوئی میکنم ؟ اما اگر کلمات مرا باور نکنی ،
چشمات گواهی گفته های مرا میدهد . همینکه بار نو
مراجعت کنی دسته ای که جنازه اش را تشیع میکنند ،
خواهی دید .

اکنون قاصد ، بگو ، چه مأموریتی داشتی ؟
قاصد - اگر میتوانی پنهان را آشکار سازی
پس قبل از آنکه من کیفیت مأموریت خود را بگویم ،
تو آنرا مبدانی

ژان - من احتیاجی بدانستن آن نداشته ولی
لازم است که تو از پیغام من اطلاع حاصل کرده و آنرا
بشاهزادگانی که تو را فرستادند برسانی . - شاه انگلستان
و شاه دوک های بدفرد و گلستر ، که حقوق ما را در
مملکت پایمال میکنند ، شادر مقابل پادشاه آسمانی برای
خونریزی های مفرطی که کرده اید ، مسئول هستند -
کبلید های شهرهایی را که برخلاف قانون الهی تصرف

نموده اید تسلیم ما کنید . دوشیزه از جانب خدای آسمانی
 میآید که شما صلح کرده و یا اینکه جنگ خونین نماید .
 انتخاب کنید ؛ برای اینکه بدانید ، متذکر میشوم که
 فرزند حضرت مریم مملکت زیبای فرانسه را بشما نداده ،
 بلکه این نعمت مختص به شارل شاهزاده و ارباب من
 است . و او نیز عنقریب به همراهی کلبه بزرگان مملکت
 یاریس ورود خواهد نمود . - اکنون ، قاصد برو و عجله
 کن ، چونکه یش از رسیدن تو بار دو و بیغام رسانیدن ،
 دوشیزه بدانجا آمده و علامت فتح را در ارلئان نصب
 خواهد کرد (زان میرود ؛ حضار بحرکت افتاده و
 پرده میافتد)



پرده دوم

(محوطه ای که از دامنه های کوه محصور است)

مجلس اول

تالبو ، لیونل ، فرماندهان انگلیسی ، دوک

بورگوند ، فاستولف ، شاتی یون ،

سربازان ، بیرقدار

تالبو - میخوام زیر این تخته سنگها توقف

نموده و در این حوالی ارنوزنیم . شاید بتوانیم دسته هایی
را که وحشت نموده و پراکنده شده اند مجدداً جمع
آوری کنیم . فراولان خوب باطراف فرستاده و نقاط
مرتفع را کاملاً اشغال نماید . گذشته از این در صورتیکه
دشمن بال نداشته و قادر بر پرواز نباشد ، یمی از
اغفال و شیخون ندارم - باوجود این بایستی احتیاط
را از دست داد ، برای آنکه ما بادشمن زیرکی سروکار
داشته و مغلوب شده ایم .

(فاستولف با سربازان میرود)

لیونل - مغلوب ! سردار این کلمه را دیگر

یزبان نیاورید . من نمیتوانم تصور کنم که فرانسوی
امروز پشت انگلیسی را دیده است - آه ، ارلثان ! ارلثان !

مدفن شهرت ما! در سطح تو افتخار انگلستان جاداشت.
 آه چه شکست مضحك و توهين آميزی! کی
 در زمانهای آينده باور میکند که فاتحين پو آبه ،
 ااره کی و آزينکور را يکفر زن مغلوب کرده است ؟ !
بورگونند - مبین موجب تسليت ماست .
 ما را بشر مغلوب نکرده ، بلکه شيطان است که ما را
 شکست داده است .

تالبو - شيطان ديوانگی خود ما - چه ميگوئی ،
 بورگونند؟ آيا بايستی که شاهزادگان نیز از اين آلت
 وحشت که فقط برای عوام است ، در ييم باشند ؟ خرافات
 پرستی فقط پرده ای برای جبن و کمذلی شما گرديده است -
 عهه شما ابتدا فرار کرد .

بورگونند - هيچکس استقامت نکرد . عموماً
 راه فرار ييش گرفتند !

تالبو - نه ، آقای من ، از جناح شما شروع
 شد . شما خود را در اردوی ما انداخته و فرياد ميزديد:
 در جهنم باز گرديده ، شيطان بکمک فرانسه جنگ میکند !
 اين کلمات افراد شما موجب اغتشاش افراد ما گرديد !
ليونل - شما نمیتوانيد تکذيب کنید . عهه شما
 ابتدا عقب نشيني کرد .

بورگونند - برای آنکه ابتدا با افراد من
 حله کردند .

تالبو - دختر فهميد که کدام قسمت قشون ما

ضعیف تر است. او میدانست که گداه دسته بیشتر مبرسد.

بورگوند — چه! آیا میخواهید بگوئید که ما

موجب بدبختی شما شده ایم؟

لیونل — اگر ما انگلیسها تنها بودیم، قسم بخدا

که ارلئان را از دست نمیدادیم.

بورگوند — نه. برای آنکه شما اصولاً

قادر بر مشاهده ارلئان نبودید. کی راه شما را در این مملکت باز کرد؟

هنگامی که شما با ساحل فرانسه گذارید، کی

بشما دست دوستی و مودت داد؟ کی هانری شما را در

پاریس تاجگذاری و قلوب فرانسه را مجذوب او نمود.

قسم بخدا، اگر این بازوی قوی شما را هدایت

نکرده بود، شما نمیتوانستید به ییند که از کلبه محقر

فرانسوی دود خارج میشود.

لیونل — دوک، اگر بزبان است که کلبه فرانسه

را نیز شما فتح کردید.

بورگوند — شما غضبناک هستید از اینکه

ارلئان را از دست داده اید و اکنون مرا مورد چشم

خود قرار داده اید، که دوست و همدست شما هستم.

چرا ارلئان از دست رفت؟ جز حرص و طمع شما علت

دیگری داشت؟ ارلئان حاضر بود که خود را تسلیم من

نماید، تنها بخل و حسادت شما مانع گردید.

تالبو — ما محض خاطر شما آنرا محاصره

نکرده بودیم.

بورگوند - اگر قشون من از شما جدا شود

چه خواهید کرد؟

لیونل - باور کنید، هیچ تفاوتی حاصل نمی شود. مگر در فتح آزنکور که با شما و کلیه فرانسه میجنگیدیم، چه کردیم؟

بورگوند - اما احتیاج تامی بدوستی با من

داشتید و این دوستی برای من بهمت گزافی تمام شد، مرا خائن بوطن مینامند.

تالبو - آری برای ما نیز گران تمام شد و در

سببه افتخار ما در نزدیکی ارلئان از دست رفت.

بورگوند - لرد، زیاده از حد مرا توهین

میکنید. پشیمان خواهید شد. تصور میکنید که من یرق ما فوق خود را ترك گفته و اسم خائن بوطن را بر خود نهاده ام، برای آنکه از شما یگانگان متحمل این گونه سرزنش ها بشوم؟ برای چه اینجا نشسته و بافرانسه میجنگم؟ اگر شما از خدمت من جق شناسی نمیکنید، پس بهتر است که من بشاه خود خدمت کنم.

تالبو - شما با شاهزاده مشغول مذاکره

هستید، ما میدانیم، ولی وسائلی داریم که از خیانت شما جلوگیری کنیم.

بور گوند - خدا شما را لعنت کند .

اینطور بامن رفتار میکنید؟ شاتی یون، عده مرا جمع نموده و حاضر باش که ما بملکت خودمان مراجعت میکنیم (شاتی یون مبرود) .

لیونل - خدا بهمراه شما! هیچوقت شهرت

و افتخار مرد انگلیسی درخشان تر از آنوفی نبود که به شمشیر بران خود اطمینان داشته و به تنهایی مبارزه کرد. هرکسی باید به تنهایی مبارزه نماید، برای آنکه تا ابد باقی خواهد ماند. خون انگلیسی و فرانسوی هیچوقت باهم مخلوط نمیشود.

مجلس دوم

ملکه ایزابو بهرامی یکنفر پیشخدمت

مخصوص و سایرین .

ایزابو - چه میشنوم؟ سردار! عجله نکنید!

چرا عقل سالم خود را بدست شیاطین داده اید؟ اکنون که تنها اتحاد میتواند شما را نگاهدارد، میخواهید یکدیگر کینه جسته، از هم جدا شده و خود را تسلیم اضطحلال کنید - دوك محترم، من از شما تمنی میکنم، زود حکمی که داده اید پس بگیرید - و شما، تالبو، از دوست خشمگین خود دلداری کنید! بیائید، لیونل، بیائید، کمک کنید، تا این ارواح متکبر را راضی کرده و بایکدیگر آشتی دهیم.

لیونل - من نمیتوانم ، خانم . برای من کاملاً

یکسان است . بعقیده من آنچه نمیتواند باهم باشد ، بهتر است که از هم جدا شود .

ایزابو - چه ؟ سحر و جادوی جهنمی که

ناگهان ما را سرنگون نمود ، هنوز تأثیر داشته و تخم
تقاق و دورویی فیمابین ما کاشته و شما را دیوانه
ساخته است ؟

کی شروع بدعوا کرده است ؟ بگوئید ! - شما ،
لرد ؟ (خطاب به تالبو) شما هستید که فوایدی را که
از وجود او برده‌اید از یاد داده و بهمدست خود توهین
مینمائید ؟ بدون کمک این بازو چه میتوانید بکنید ؟ او
تخت سلطنتی شاه شما را برپا نهاده و اوست که شاه را
بر تخت سلطنتی جلوس داده و روزی که بخواهد ،
میتواند او را سرنگون کند . قشون او بشما کمک
رسانده و اسم او پشتیبان شماست . اگر تمام افراد
انگلیس بسواحل ما هجوم آورند ، نمیتوانند این مملکت
را تصرف کنند ، در صورتیکه فرانسه متحد باشد . فقط
فرانسه میتواند فرانسه را مغلوب نماید .

تالبو - ما از دوست با وفا قدر دانی کرده

و وظیفه حکم میکند که از دوست دور و مدافعه کنیم .

بورگوند - کسیکه وفاداری را شعار بخود

نداشته و بخواهد حق شناسی نکند ، از دروغگوئی
نیز باکی نداشته و قیافه جسورانه ای بخود بگیرد .

ایزابو - چه ؟ دوك محترم ، میتوانید پرده
شرم و حیا را دریده ، افتخار . نجات خود را از دست
داده و دست در دست کسی بگذارید که پدر شما را
کشته است ؟

آیا تا این اندازه دیوانه شده اید که اکنون
معتقد بآشتی باشاهزاده ای که شما خودتان او را در
ساحل فنا افکنده اید هستید ؟ شما دشمن را در دام مرك
کشانده و اکنون میخواهید شالوده و اساس کار خود
را زیر و زبر کنید ؟

دوستان شما اینجا هستند ! نجات شما در دوستی
و اتحاد با انگلستان است .

بورگوند - من هیچ تابحال بفکر صلح با
شاهزاده نیفتاده ام . اما نظر تحقیر آمیز و متکبر انگلستان
را نیز نمیتوانم متحمل شوم .

ایزابو - ییائید ، و اگر از روی غیظ حرفی
بشما زده اند نرنجید . میدانید ، غم و غصه زیاد سردار
را دلشکسته کرده و بد بختی نیز گاهی انسان را از
شاه راه عدل منحرف میسازد .

ییائید و یکدیگر را در آغوش گیرید . نگذارید

تا کمورت، جزئی تبدیل بدشمنی ابدی گردد.

تالبو — چرا فکر میکنید، بورگوند؟ یکدل

ياك چنانچه مغلوب قوه عاقله گرديد، زود بگناه خود
اعتراف مینماید. ملکه حرف خوبی زد. یابید تا دست
موت یکدیگر داده و جراحی که در اثر زبان تند
من تولید شده است، رفع کنیم.

بورگوند — من گفته های خانم را تصدیق
کرده و خشونت مقدس من تسلیم با احتیاج میگردد.

ایزابو — بسیار خوب. اکنون یکدیگر را

در آغوش گرفته و پیوسید، تا پایه دوستی شما محکمتر
شود و خدا کند که آنچه گفته شده است باد پراکنده
ساخته و از آئینه تخیل شما محو کند.

(بورگوند و تالبو يك ديگر را در آغوش میگیرند)

لیونل — (نگاهی باین ۳ نفر انداخته و

بخود میگوید) برقرار باد صلحی که این جهنمی شالونه
آنها رخت!

ایزابو — سرداران، مادر يك جنگ شکست

خورده ایم، سعادت با یاری نکرد، ولی این باعث نا
امیدی نیست. شاهزاده از کمک و مساعدت آسمان مایوس

شده و اکنون از ارواح خیه کمک میطلبید . اما
یهوده خود را تسلیم شیطان میکند و اگر تمام جهنمیان
جمع شوند ، نمیتوانند او را نجات دهند . قشون دشمن
را يك دختر فاتحی فرماندهی مینماید ، من میخواهم سپاه
شما را هدایت کنم . من میخواهم بجای آن دوشیزه و
ناینده الهی هادی شما باشم .

لیونل — بهتر آنست که خانم به پاریس تشریف

ببرند . ما میخواهیم با اسلحه خوب ولی نه با زنها فتح کنیم

تالبو — بروید ، بروید . از وقتیکه شما در

اردو هستید ، کلیه امور مادرهم و برهم است ، خبر
و برکتی در اسلحه مانمانده است .

بورگوند — بروید . حضور شما اثرات خوبی

نداشته و جنگجو از دیدار شما آزرده خاطر میشود .

اینرابو — (با تعجب یکی را پس از دیگری

مباهده مینماید) شما هم بورگوند ؟ شما نیز با این لردهای
حق شناس با من مخالفت میکنید ؟

بورگوند — بروید . سربازی که بفهمد

برای شما جنگ میکند ، کم جرأت میشود .

اینرابو — من در همین لحظه شما را صلح

داده و اکنون بر ضد من اتحاد میکنید.

تالبو — بروید، خدا بهمراه شما، همینکه

شما از مادور شوید، مادیگر از هیچ شیطانی نمیرسیم.

اینرا بو — آیا من یکی از همدستان شما نیستم؟

آیا مقصود شما مقصود من نیست؟

تالبو — چرا، ولی مقصود شما مقصود ما

نیست. ما داریم مردانه جنگ میکنیم.

بورگونند — من انتقام خون پدر مرا می

کشم، وظیفه فرزندی اسلحه مرا تقدیس میکند.

تالبو — واضح صحبت کنیم. رفتار شما

نسبت بشاهزاده فرانسه از نظر بشریت خوب نبوده و
از نظر الهی حق نیست.

اینرا بو — لعنت بر او و نسل او - او نسبت

بپادشاه جنایت کرده است.

بورگونند — چه کرد؟ او پدر و شوهری را

انتقام میکشد.

اینرا بو — چرا اخلاق و آداب مرا قضاوت نموده؟

لیونل — این وظیفه فرزند نبود!

ایزابو — چرا مرا از مملکت تبعید کرد؟

تالبو — برای آنکه عقیده و آراء عمومی
بر این قرار گرفته بود.

ایزابو — لعنت بر من، اگر خطاهای او را
عفو کنم، و چنانچه او در مملکت اجدادی حکمرمائی کند.
تالبو — در اینصورت شما شرف مادرش را
قربانی می کنید.

ایزابو — ارواح ضعیف! شما نمیدانید که چه
کارهائی از عهد یکدل توهین شده مادر بر می آید. من
دوست دارم کسرا که بمن خوبی نماید و متفرم از آنکه
بمن توهین کند، و اگر آنکس فرزندی باشد، که من آفریده‌ام،
بیشتر منفور است. من آنرا بکسیکه باو زندگانی بخشیده‌ام،
چنانچه جسارت کند و از آغوشی که در آن پرورش
یافته است، جدائی نماید، زندگانی را پس بگیرم.
شما که بافرزند من جنگ میکنید، شما حتی نداشته و
علتی ندارد که اموال او را تصاحب کنید. شاهزاده
فرانسه نسبت بشما چه کرده است؟ از انجام کدام وظیفه
تخلف ورزیده است؟ شما را حس جاه طلبی و حسد
تحریک مینماید. من حق دارم از او متفرم باشم برای

آنکه من اُورا زائیده ام . .

تالبو — راست است . در تحت فشار اهریمن

انتقام حس میکند که مادر چیست .

ایزابو — بیچارگان ! چقدر از شما میزارم

که خودتان و دینارا فریب میدهید . شما انگلیسی ها دست چپاول بملکت فرانسه دراز کرده ، در حالتی که حق تصاحب يك وجب زمینرا ندارید — این دوك که لقب « خوب » بخود گذارده است وطنش ، سر زمین موروثی اجدادی را بدشمن و مردمان یگانه میفروشد — در عین حال تا که حرف میشود ، میگوئید عدالت — من از این دروئی متنفرم . همانطوری که من هستم ، میخواهم که دنیا نیز مرا ببیند .

بورگونند — راست است ، شما با روحی

قوی کتب شهرت میکنید .

ایزابو — من نیز مثل سایرین عشق و علاقه

داشته و خون گرم در اعصابم جاری است . من ملکه اینمکت شده ام که زندگانی کنم ، نه اینکه مجسمه گردیده و بر روی تخت سلطنتی جلوس کنم . آیا متوقع هستید که من از لذات زندگانی چشم پوشی نمایم ، برای آن که طبیعت غدار مرا در بهار جوانی در آغوش مرد دیوانه ای انداخته است ؟ من یش از زندگانی آزادی را دوست داشتم و هر کس که مرا آزار نماید ... اما چرا با شما راجع بحقوق خود مجادله کنم ؟

خون شما سرد بوده و جریان آن در اعصابتان بطی است. شما لنت را ندانسته و فقط جنون خشم و غضب را می شناسید و این دوك كه در تمام زندگانی ماین بد و خوب مشكوك بوده است نه از روی صمیمت عاشق بوده و نه میتواند از ته دل كینه ورزی كند. .

من میروم به ملون (به لیونل اشاره میکند) من او را برای رفع خستگی همراه خود می برم ، و دیگر هر کار که میخواهید ، بکنید . من نه احتیاجی بانگلیسها و نه به بورگوند ها دارم . (اشاره بیست خدمت خود نموده و می خواهد برود)

لیونل — مطمئن باشید ! ما بهترین جوان های

فرانسوی را که در دست ما میقتند به ملون می فرستیم .

ایزابو — (بر میگردد) شما خوب میتوانید

با شمشیر زد و خورد کنید ، ولی فرانسوی لطافت بیان دارد .

مجلس سوم

تالبو ، بورگوند ، لیونل

تالبو — عجب زنی است !

لیونل — سردار ، عقیده شما چیست ؟ باز

عقب نشینی میکنیم . یا اینکه بدشمن حمله نموده و با جرئت

ضربتی را که امروز دشمن بر ما وارد آورده است ، رد

کرده ، و خود را از این تنك مبری میسازیم .

بور گوند — ما ضعیف هستیم ، افراد ما
پراکنده هستند . تصور می کنم که قشوق وحشت
امروز را هنوز فراموش نکرده است .

تالبو — اثرات يك ثانيه وحشت کورکورانه
مارا مغلوب کرد . چنانچه این تصور موهومی ترس و
وحشت را از نزدیک مشاهده کنیم ، خواهیم دید که
هیچ اثری نخواهد داشت . در هر حال عقیده من بر
آنست که صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب عده را از
رودخانه گنرانده و بدشمن حمله کنیم .

بور گوند — بایستی در این خصوص
فکر کرد .

لیونل — اجازه بفرمائید . دیگر جای تفکر
نیست . ما باید سعی نموده و آنچه از دستان رفته است ،
مجدداً تصاحب نمائیم و الا برای ابد نتگین خواهیم بود .

تالبو — پس در هر صورت تصمیم ما قطعی
است . فردا روز جنگ است . برای آنکه این مجسمه
مهیّب را که افراد ما را در وحشت افکنده و کم جرأت
نموده است ، معدوم کنیم ، بایستی فردا با این دوشیزه
شیطان در جنگ تن به تن مبارزه کرد . چنانچه حاضر
برای جنگ شود پس بدانید که برای دفعه آخر مارا
شکست داده است و اگر از زد و خورد اجتناب
نمود ، یقین داشته باشید که حاضر برای معاربه نمیشود .

پس اثرات سحر و جادوی او در میان افراد قشون خشی میگردد.

لیونل — همین طور میکنیم . سردار ، پس تقاضا دارم که فرماندهی این بازی را که خونی جاری نمی شود ، بعهده من واگذار کنید . برای آنکه من میل دارم او را زنده اسیر نموده و در مقابل چشم با تارد ارلثان که رفیق اوست در آغوش گرفته و برای شادمانی قشون به اردوی بریطانی بیاورم .

بور گوند — شما خیلی تند میروید .

تالبو — اگر بدست من بیفتد ، او را باین ملایمت در آغوش نخواهم کشید . یائبد ، اکنون قدری استراحت کنید تا رفع خستگی شود . فردا در موقع آفتاب حرکت خواهیم نمود .

مجلس چهارم

ژان — ییرقی در دست دارد ، کلاه خودی بر سر ، سینه او زره پوش است . لباسش زنانه است

دونوا ، لاهیر سواران دلاور و سربازان

ابتدا در دامنه کوه از پشت تخته سنگی ظاهر گردیده از آن راه گذشته و فوراً در نایشگاه ظاهر میشوند)

ژان - (سوارانیکه اطراف اوهستد خطاب میکند از آن راه بالا هنوز سربازان میآیند) از حصار نشستیم، در اردوی دشمن هستیم. اکنون پرده سکوت شب را که حرکت قشون را مخفی نموده بود، از خود دور افکنده و چنان قهر زبید که دشمن از نزدیکی شما بروحت افتد، علامت ما اینست: - «خدا و دوشیزه»

همه - (در حالتیکه اسلحه خود را بصدای آوردند فریاد میکنند) خدا و دوشیزه (صدای طبل و شیور)

قراول - (پشت نمایشگاه) دشمن! دشمن! دشمن!

ژان - اکنون شعله بیاورید، آتش در چادرهای دشمن بیندازند، طوری کنید که آتش غضب بروحت آنها افزوده و لشکر مرك آنها را تهدید نموده و محاصره کند.

(سربازان عجله نموده، ژان نیز میخواهد برود)
دونوا - (ژان را نگاه میدارد) ژان، تو وظایف را انجام دادی. ما را در وسط اردو هدایت کرده، دشمن را در چنگ ما انداخته ای، اما اکنون از محاربه دوری کن و بگذار تا ما نتیجه قطعی چنگ را بگیریم.

لاهییر - تو راه فتح را بقشون نشان داده،

یرق را در دست پاك خود نگاهداشته ای ، ولی دیگر تیغ
بران را که موجب مرك است در دست نگیر . با خدای دو-
روی جنك بازی مکن ، برای آنکه او کورکورانه و
بدون ملاحظه حکمرمائی مینماید -

ژان — که میخواهد مرا وادار به توقف کند؟
که میخواهد بر روح مقدسی که هادی من است ، حکمرمائی
نماید ؟ تیر که از دست صیاد خارج شد ، باید بهدف
بخورد . هر جا که خطر است ، ژان آنجاست . موقع و
محل شهادت من امروز و اینجا نیست . من باید تاجگذاری
شاه را بینم . تا مأموریتی که از جانب الهی بر من حکم
شده است ، انجام ندم ، هیچ دشمنی نمیتواند زندگانی
مرا سرانجام دهد . (میرود)

لاهی — یائید ، دونوا ، یائید تا در پی این
پهلوان رفته و باسبه شجاع خود او را حفظ کنیم (میرود)

مجلس پنجم

(**سربازان انگلیسی** از نمایشگاه فرار می
کنند سپس ، **تالبو**)

سرباز اول — دوشیزه ! وسط اردو است !

سرباز دوم — ممکن نیست ! هیچوقت ، چگونه

آمد به اردو ؟ !

سرباز سوم — از هوا ! شیطان با او همراه

است !

سرباز چهارم و پنجم - فرار کنید! فرار

کنید! ماهه عنقریب خواهیم مرد (میروند)

تالبو - (میآید) هیچکس حرف مرا نمیشنود -

دیگر کسی در مقابل من نیایستد. تمام رشته های اطاعت قطع شده و مثل اینکه ارواح ملعون فوج فوج از جهنم آمده اند. جنون بر شجاع و ترسو مستولی گرفته و آنها را از هم پراکنده مینماید، یکدسته کوچک هم نمیتوانم در مقابل امواج دشمن که هر آن اردوی ما را زیر و رو مینماید آرایش دهم - آیا تنها هوشدار من هستم و سایرین همدیوانه شده اند؟ آه، در مقابل این فرانسویهای ضعیف که در یست محاربه مغلوب شده اند، بایستی فرار کرد! این خدای قدرت، این رب النوع وحشت کیست که يك مشت آهوان ترسو را تبدیل به شیران ژبان نموده است؟ يك زن جقه باز که دل پهلوانی را خوب آموخته و خوب بازی مینماید و پهلوانان حقیقی را مغلوب میکند، يك زن تمام افتخار و شهرت را از دست من بریزد؟

سرباز - (با عجله میآید) دوشیزه! سردار

فرار کنید، فرار کنید.

تالبو - (سرباز را میکشد) خودت به جهنم

فرار کن! هرکس که بمن از ترس و فرار صحبت کند، این شمشیر او را بیدار عدم میفرستد. (میروند)

مجلس ششم

قسمت عقب نایشگاه باز میشود. اردوی انگلیس از دور نمایان است که میسوزد، صدای طبل و شیور شنیده میشود. بعضی فرار میکنند، برخی آنها را تعقیب مینمایند. پس از چند دقیقه **منگمری** میآید.

منگمری — (تنها) کجا بروم؟ از کجای پناه جویم؟ دور تا دور دشمن است و مرك! اینطرف سردار غضبناك که تیغ تیز در دست گرفته، راه فرار را مسدود نموده و ما را بسوی مرك میراند. آنطرف، آن زن مویب که مانند شعله ای تمام محوطه خود را میسوزاند. نه یثای که مرا پنهان سازد، نه غاری و نه محل اطمینان بخشی. آه، کاش من بدبخت هیچوقت سوار کشتی نمیشدم! جنون بر من مستولی شده بود که در این جنگ عقب شهرت میگشتم. و اکنون طبیعت غدار مرا در این جنگ خونین افکنده است! ای کاش دور از این گرداب مرك در ساحل گلرغ ساورن، در خانه پدرم بودم، آنجائیکه مادر غم دیده و نامزد نازنین و شیرین من هستند.

(زان از دور دیده میشود)

وای بر من؟ چه میبینم؟ دوشیزه مهیب از دور نمایان میگردد. همچو روح خیشی از حلقوم تلریك اهریمن جهنم از میان شعله های تیره رنگ حریق بیرون میآید. کجا فرار کنم؟ با چشمانی آتشین مرا تمسخر نموده و

عقرب در دام نگاه خود اسیر مینماید . قوای سحر
و جادوی او در من تأثیر نموده ، زانوهایم سست گردیده
و راه فرار هم برایم مسدود است . اگر چه دلم تاب
ندارد ، مع هذا نظرم بایستی متوجه این مجسمه مرك باشد .
(ژان چند قدمی باو نزدیک شده و مجدداً
می ایستد .)

او میآید . من نمیخواهم صبر کنم تا مرا مغلوب
نماید . میخواهم بزانو افتاده ، پاهایش را در آغوش گرفته
و برای جان خود استغاثه کنم . زن است ، شاید اشک
های چشم من بدل او کارگر شود .
(در حالیکه میخواهد بطرف ژان برود ژان
نزدیک او میآید)

مجلس هفتم

ژان ، موننگمری

ژان -- تو انگلیسی هستی ، پس بایستی بمیری !
موننگمری — (زانو بر زمین میزند) صبر
کن ای مجسمه قدرت ! کبیرا که از خود دفاع نمیکند
بدیار عدم مفرست ! من شمشیر و سیر خود را دور
انداخته و در حالیکه در مقابل تو بر زمین افتاده ام ، از
تو تقاضائی دارم . شمع زندگانی مرا خاموش مکن ،
من جان خود را از تو میخرم . پدر من آدم متمول و
غنیست که در مملکت زیبای والیز ، آنجائیکه رودخانه

سیمین رنگ ساورن از میان چمن‌های سبز رنگ می‌گذرد،
مسکن دارد. پنجاه ده او را آریاب خود میداند.
اگر بداند که فرزند او در اردوی فرانسه زنده است،
جان مرا باطلای بسیاری معاوضه خواهد کرد.

ژان — بیچاره فریب خورده ای! ای گمشده!

تو در دست دوشیزه افتاده ای، دوشیزم خونریز! پس
دیگر برای چه امید نجات و رهایی داری؟ چنانچه
بدبختی ترا در تحت قدرت تساح یفکند و یا اینکه در
چنگال پیر اندازند، و چنانچه چه شیری را از
آغوش ماده شیرینی جدا کنی - بیچاره، آنجا ممکن است
که ترحم و عاطفه ای موجود باشد؛ اما ملاقات بادوشیزه
یعنی مرگ. برای آنکه من با عالم ارواح قرار دادمی
بسته و تخلف آن برای من غیر ممکن است. متعهد
شده‌ام آنچه جاندار است و زب النوع محاربه در میدان
مبارزه مقابل من میفرستد محو و نابود نمایم.

هنگامی — کلمات تو موحش ولی نظرت

چه ملایم است. از نزدیک مشاهده صورتت لذت بخش
است و دل من مجنوب اندام زیبای تست.

آه ترا بجنس لطیف قسم داده و استغاثه می‌نمایم،
بجوانی من رحم کن!

ژان — قسم به نسل من یاد نکن! مرا زن غوان.

مانند ارواح بی جسم که بطرز زمینیان آمیزش و معاشرت

نمیکنند، من نیز متعلق به نسل بشری نبوده و این جوشن دلی را مغفی نمی دارد.

هنگامی — آه، ترا به قانون مقدس عشق

که دلها آنرا ستایش میکنند، قسم میبهم، در خانه نامزد نازنینی که همچو تو زیابوده و موقع بهار جوانی او رسیده است، گذاشته و او منتظر ورود محبوب است.. آه، اگر تو نیز امید بختی داشته و آرزو مندی که روزی فرشته عشق ترا نیز سعادت مند کند، دلست مباح و دودلی را که رشته مقدس محبت با یکدیگر متصل ساخته است از یکدیگر جدا نکن.

ژان — تو يك مشت خدايان يگانه زمينيان

را اسم می بری که من آنها را مقدس ندانسته و قابل ستایش نمی بندارم. من از رشته محبت چیزی نشنیده و هیچوقت خدمت آنها بر عهده نخواهم گرفت. از جانت دفاع کن، برای آنکه تو باید بسیری.

هنگامی — پس رحمی بحال اقوام ستم دیده

من نا، که من در وطن از آنها جدا شده ام. آری، یقین تو نیز اقوامی داری که بحال تو غم می خورند..

ژان — بد بخت، تو مرا یاد آوری میکنی که

چقدر از مادران این مملکت بی فرزندی، چقدر از اطفال بی پدر و چقدر از دختران بی شوهر شده اند.

تقصیر این همه جنایت بر گردن کیست؟ خوبست
که مادران انگلیسی نیز غم بی فرزندی را چشیده و بتجربه
یاموزند که چه اشکهای زنان ستم دیده فرانسه برای شوهران
خود افشاندند.

منتگمری — آه، چقدر سخت است مردن

در غربت؟

ژان — کی شما را در مملکت یگانه دعوت
کرد که دسترنج دهاقین مارا ضائع نموده، مارا از خانه
و لانه تارانه و شعله آتش جنگ را در حرم های مقدس
شهرهای ما یفکنید؟ دل دیوانه شما آرزو میکشید که برگردن
فرانسوی آزاد زنجیر تنک آوربندگی انداخته و این مملکت
وسیع را همچو قائق کوچکی بکشتی عظیم مملکت خودتان
متصل سازید! دیوانگان! علامت سلطنتی فرانسه جزو
لاینفک بارگاه الهی است. آیا میتوانید ستاره ای از آسمان
بربائید؟ پس چگونه میخواهید یکی از کوچکترین دهکده
های این مملکت را تصاحب نمائید؟! روز انتقام آمده است.
شما دیگر نمیتوانید دریای مقدسی را که خداوند فاصله
مابین این دو مملکت کرده و شما از روی یشرمی تخلف
ورزیده اید مشاهده کنید.

منتگمری — (دست ژان را رها میکند) آه،

من باید ببرم. چنگال مرك گلوی مرا می فشارد:

ژان — ببر ای دوست، چرا دیگر مبنرسی و

میلرزی ؟ مرك بر همه کس رواست . . نگاهي بمن نما ،
 بين ، من دختر ضعيفي هستم و شغل حقيقي من چوپانيست
 اين دست که عصای چوپاني را داشته عادت به شمير
 ندارد .

معهذا از وطن آواره ، دور از آغوش پدر ،
 دور از سينه خواهران محبوبم ، بايد اینجا باشم ، مجبور
 هستم — يك ندای آسمانی مرا وادار مينمايد ، ه هوا
 و هوس شخصی — که زندگانی را بر شما حرام کرده ،
 خود نیز لذتی نبرده ، همچو مجسمه وحشت ، شما آزار
 رسانده ، لشکر مرك را مابين شما پراکنده ساخته و
 عاقبت خود نیز قربانی آن شوم . آخ ، من روزديدار وطن
 را بچشم نخواهم دید ؛ بسا از شما را خواهم کشت ،
 بسا از زنان را يوه خواهم کرد ، ولی عاقبت طبيعت
 غدار بمن نیز روی تلخی نشان خواهد داد . . تو نیز
 وظیفه خود را انجام ده . شمير را در دست گرفته و
 یا تا برای غنیمت شیرین زندگانی بایکدیگر بجنگیم .

موتگمري — (بر ميخيزد) پس اگر تو نیز

مثل من مردنی بوده و اسلحه بر تو نیز کارگر است ،
 شايد قسمت من باشد که ترا به جهنم فرستاده و انگلستان
 را رهائی دهم . من جان خود را تسليم ارايه رحيم و
 عطوف خداوند کرده و تو نیز ، ای ملعون ، از جهنميان
 کمک بطلب . از جان خود دفاع کن .

(موتگمري شمير و سير را گرفته و بطرف

ژان حمله میکند ، از دور نوای جنگ نواخته میشود .
پس از زد و خورد مختصری مونتگمری میافتد)

مجلس هشتم

ژان (تنها)

تو با پای خودت در گرداب هلاکت رفتی ! برو !
(از او چند قسمی رد شده ، بعد متفکرانه می
ایستد)

ای دوشیزه مقدس ، تو مرا مقتدر کرده ای !
تو این بازوی ضعیف مرا قوی ساخته و این دل مرا
سخت و سرد کرده ای . دل من میسوزد . دستم میلرزد ،
مثل اینکه میخواهم ساختمان معبد مقدسی را وازگون
کنم ، وقتی که فکر مجروح نمودن بدن دشمن میافتم . من
اصولا از آهن براق غلاف شمشیر در بیم هستم ، معهنا
در موقع احتیاج تیغ من قدرت گرفته و مثل اینکه خود
جان دار است ابدأ بخطا ترقه و گویا دست لرزان مرا
اداره مینماید .

مجلس نهم

سوار دلاور با صورتی یوشیده ، ژان .

سوار دلاور - ملعون ! ساعات عمر تو بیایان

رسیده است . در تمام میدان جنگ در جستجوی تو هستیم
که با صورتی منحوس جمی را در وحشت افکنده ای .
برگرد بهنم ، که تو از آنجا آمده ای !

ژان — تو کیستی که تقدیر و قسمت ترا در چنگال من افکنده است؟ حالت موقرتوشیه شاهزاده‌ایست، انگلیسی هم نیستی؛ برای آنکه علامت بورگوند سینه‌ات را که شمشیر من متوجه آن است، مزین نموده است.

سوار دلاور — بدبخت، تو قابل آن نیستی که از دست شاهزاده‌ای هلاک شوی؛ سر ترا بایستی تیغ جلاد از بدن جدا سازد، نه شمشیر تیز دوك بورگوند.

ژان — پس آن دوك محترم توهستی؟
سوار دلاور — (رو بند خود را باز میکند)
 من هستم! بدبخت بلرز و بپرس. دیگر خیل‌های شیطانی ترا حفظ نمیکند. تا بحال فقط ضغنا را مغلوب کرده‌ای. اکنون مرد در مقابل تو ایستاده است.

مجلس دهم

دونوا، لاهیر و سایرین

دونوا — بورگوند، برگرد! با مردان جنگ، نه بانوشیزگان!

لاHIR — ما محافظ سر مقدس نماینده الهی هستیم، ابتدا باید که شمشیر توشیه ما را بدرد.

بورگوند — من نه از این زن هرزه در یم هستم و نه از شا که در اثر تونسل باو تنگین شده‌اید. خجالت بکش، باتارد. شرم کن، لاهیر، که تو شجاعت

عادی دیرینه را از دست داده و تا این اندازه پست شده‌ای که متوسل بسحر و جادوی جهنمیان گردیده و یاور این شیطان بدکار شده‌ای. ییائید، من با کلبه شما مبارزه دارم. کسی از حمایت الهی ناامید است که بشیطان پناه جوید. (خود را حاضر برای مبارزه مینماید، ژان مداخله میکند)

ژان — صبر کنید!

بورگوند — چرا از مرك رفتی در خوفی؟ باید در مقابل چشم تو - (به دونوا حمله میکند)

ژان — صبر کنید! لاهیر، آنها را از یکدیگر جدا کنید. - خون فرانسوی ریخته نشود. این دعوا با شمشیر ختم شده و در آسمان تصمیم دیگری اتخاذ گردیده است. جدا شوید، میگویم - بشنوید و احترام بگذارید بروحیکه بر من مستولی شده و من از جانب او صحبت میکنم.

دونوا — چرا بازوی مرا نگاه داشته و مانع میشوی که شمشیر نتیجه قطعی را بدست بیاورد؟ تیغ کشیده شده، این ضربت فرانسه را انتقام کشیده و آسایش آنرا فراهم میسازد.

ژان — (فیما بین دو نفر جنگجو آمده، آنها را از یکدیگر فاصله زیادی جدا میسازد. خطاب به دونوا)

عقب برو؛ (خطاب به لاهیر) از جای خود حرکت نکن . من باید بادوك صحبت کنم . (پس از آنکه همه ساکت میشوند) پورگوند، چه میخواهی بکنی؟ کيست دشمن که تو بخون او تشنه هستی؟ این شاهزاده محترم فرزند فرانسه است . این مرد شجاع رفیق جنگ و هموطن تست . من خود دختر وطن تو هستم . تمام ما که تو میخواهی نابود کنی از آن تو هستیم . بازوان ما حاضر هستند که تو را در آغوش گیرند، زانوان ما آماده هستند که بتو احترام گذارند - تیزی شمشیر ما نمیتواند سینه تو را بدرد، ما احترام میگذاریم بصورتی که آثار شاه محبوب ما در آن دیده شود ، حتی چنانچه آنصورت را کلاه خود دشمن مستور کرده باشد.

پورگوند - زن جادوگر، تو میخواهی بانوای

تعلق آمیز و کلمات شیرین مرا فریب دهی . زن متقلب دورو ، تو نمیتوانی مرا گمراه کنی ، گوش من کلمات فریب دهنده ترا نمیشنود و تیرهای آتشی که از چشم تو خارج میشود از سینه زره پوش من گذشته و بدل من کارگر نیست . دونوا، خود را آماده جنگ کن . یا تا با شمشیر بجنگیم نه با سخن .

دونوا - ابتدا با سخن ، بعد با شمشیر . چرا

از سخن مبرسی . این نیز علامت جبنی بوده و مینمایاند که تو برای حقیقت مبارزه نمیکنی .

ژان - ما محتاج تو نبوده و از این لحاظ بسوی تو نیامده ایم . ما از تو تقاضا و استغاثه نمیکنیم . نظری طراف خود بینداز . اردوی انگلیس تبدیل بخاکستر شده و تمام سرزمین را نعلشای سربازان شما مستور کرده است . صدای طبل جنگ فرانسه را می شنوی ؟ این تصمیم الهی است . فتح نصیب ما خواهد شد . ما حاضریم شاخه ای که تر و تازه از درخت پیروزی کنده ایم بادوست خود تقسیم کنیم .

آه بیایید بسوی ما - ای گذشته محترم . بیابان طرفیکه ذبح بوده و پیروز مند است . منکه نماینده اللبی هشتم خواهرانه دست خود را بسوی تو دراز میکنم . ما میخواهیم ترا نجات داده و بساحل پاك خود بکشیم . - آسمان حریفدار ماست . مگر نمی بینی که تمام ملائکه با گلهای زنبق خود را تزئین کرده و برای ما میچکنند ؟ مقصد ما نیز مانند این یزق سفید و پاك است و دوشیزه پاك طینت علامت ماست .

بورگوندی - کلمات مفسدت انگیز او قرب

دعنده بوده ولی بیانات او چون يك كودك خرد سالی است . اگر این کلمات را ارواح خبیثه باو میآموزند ، بانهایت مهارت نیز صورت یگانهی را باو آموخته اند . من دیگر نمیشنوم . اسلحه را بدست بگیرد ، حس می کنم که گوش من ضعیف تر از بازوان من است .

ژان - بن میگوئی که من جادوگر بوده و برای

یشرفت مقاصد خود بجهنمیان متوسل شده ام .
 آیا برقراری صلح و اتصال رسته مودت کار
 جهنمیان است ؟ اگر جنك برای وطن . پاك ، مقدس و
 خوب نیست پس چیست ؟ از کی تا بحال طبیعت با خود
 در زدو خورد است که بهشتیان حمایت از امور حق را
 ترك گفته و جهنمیان از آن طرفداری میکنند ؟ و اگر
 آنچه من بتو میگویم خوب و حقیقت است ، پس از کجا
 من این حقایق را بدست آورده ام چنانچه آسمان بمن
 كمك نکرده است ؟ کیست که در مراتع سبز و محرم بسوی
 منكه دختر چوپانی هستم ، آمده و این حقایق را جع
 بامور سلطنتی را بمن آموخته است ؟

من هیچوقت در مقابل بزرگان نایستاده و فن
 سخنگویی را نمیدانم : ولی اکنون که محتاجم ، احساسات
 ترا تحريك نمایم ، معرفت در امور عالی راجع بممالك
 و سلاطین پیدا کرده ، همه چیز را ساده و روشن دیده
 و این سخنان سبیل وار از دهان من جاری میشوند .

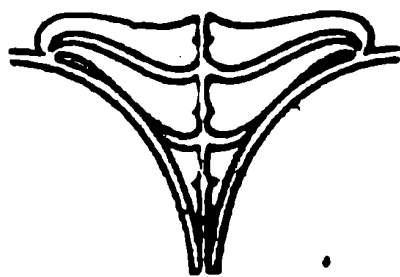
بورگوند — (تکانی خوردم ، متوجه اندام

زان گردیده و پس از مدتی تعجب و تأثر :)
 مرا چه میشود ؟ چه میکنم ؟ آیا خداست که در
 قهر سینه دل مرا ریش ریش مینماید ؟ این اندام زیبا
 دروغ نمیگوید ، قرب نیبهد ، نه ، نه و اگر قدرتی مرا
 بحال دیگرگون افکنده ، این اثر نیز از جانب خداست .
 دلم بمن میگوید که او را خداوند فرستاده است

ژان — آه متأثر شد ، دلش برحم آمد .

یهوده استغاثه نکردم ، ابرهای خطرناک و رعد وار
خشم و غضب از یثانی او محو گردیده ، از چشمانش
شعاع صلح بیرون آمده و آفتاب طلایی احساسات طلوع
می‌کند .

اسلحه را دور اندازید - یکدیگر را در آغوش
گیرید - او گریه میکند . او از آن ماست ، دوست ماست .
(از دستانش یرق و شمیر میافتد ، با بازوان
باز بطرف دوك رفته و او را از روی صمیمیت در آغوش
میگیرد . لاهیر و دونوا اسلحه را بر زمین انداخته و
دوك را در آغوش میگیرند . پرده میافتد) -



پر دلا سوم

اقامتگاه شاه در شالون، درکشار رود خانه مارن

مجلس اول

دونوا، لاهیر

دونوا -- مادوست صبیی بوده، در محاربات

بکمک یکدیگر جنگ کرده، دارای یک مقصد و در ضرر
و خطر شریک هستیم. راضی نشو که رشته محبت که
در مقابل ضوفانهای زندگانی استقامت کرده است،
اکنون در اثر عشق یزنی قطع گردد.

لاهییر -- شاهزاده، توجه کنید.

دونوا -- شما دختر حیرت افزا را دوست

داشته و من میدانم که چه در نظر دارید. شما میخواهید
بسوی شاه رفته و در ازای زحماتتان دختر را به زوجیت
تقاضا کنید. و او در ازای شجاعتی که شما ابراز
کرده اید مضایقه نخواهد کرد.

اما بدانید -- قبل از آنکه من او را در آغوش

دیگری بینم.

لاهییر - شاهزاده، توجه کنید.

دونوا - تصور نکنید که من در فید هوا و موس

هستم. تا وقتی که من دوشیزه را دیدم، هنوز هیچ زنی
 نتوانسته بود احساسات مرا تحریک کند. این اراده
 مقدس الهی است که دختری ملکت فرانسه را نجات
 داده و زن من گردد. همان لحظه ای که او را دیدم،
 قسم یاد کردم که او را بزوجیت اختیار نمایم. برای آنکه
 این زن مقدر فقط میتواند محبوب مرد قوی گردد و دل
 سوزان من حسرت می برد در آغوشی پنهان گردد که
 بتواند قدرت و شہامت مرا تحمل کند.

لاہیر - شاهزادہ، من چه جرأتی دارم که
 خدمات نالائق خود را با شہرت پهلوانی شما مقایسه کنم؟
 آنجا که گنت دونوا حاضر است، هر دو طلب دیگری
 سر فرود می آورد. اما یک دختر جوان چگونه میتواند
 با شما ہمبستی کند؟ خون شاهانہ ای که در اعصاب شما
 جریان دارد از اختلاط باخون پست یزار است.

دونوا - او نیز طفل آسمانی طبیعت مقدس
 بوده و با من هم شأن است. تصور میکنی که نسبت بمقام
 من بی احترامی میشود، اگر با دختری که نامزد فرشتگان
 آسمانست ازدواج کنم! گرد سر او را نور الهی که از
 تلالوء تمام تاجهای سلاطین تابان تر است، فرا گرفته. او
 کسی است که عالیتین و بزرگترین مقام زمینیان در نظرش
 عاجز است. اگر تمام تختهای سلاطین را رویهم گذارند

و تا با سان برسد و کسی بر روی آنها بایستد ، نمیتواند
با مقام عالی ملکوتی او برابری کند .

لاهِیر — پس راجع بجل این موضوع تصمیم
شاه قطعی باشد .

دونوا — نه ، تصمیم خود دوشیزه قطعی است
او ملکوت فرانسه را آزاد کرده و بایستی آزادانه مختار
باشد دل خود را بمحبوبی عطا کند .
لاهِیر — شاه میآید .

مجلس دوم

شارل ، انی سورل ، دوشاتل ، خلیفه
شانی یون و سایرین که بودند .

شارل — (خطاب به شانی یون) میآید ؛ شما
میگوئید که او میخواهد مرا به شاهی شناخته و از من
یعت کند ؟

شانی یون — قربان ، ارباب من ، دوك بشهر
شالون آمده و در مقابل تو زانو بر زمین خواهد زد . بمن
حکم کرده است که خدمت تو که شاه و حکمرمای من
هستی سلام عرض کرده و بتو خبر دهم که او نیز عنقریب
از عقب من خواهد آمد .

سورل — میآید ؛ آه ، ای آفتابزیبای امروز
که با اشعه خود شادمانی ، صلح و عاطفه پر ما میافشانی !
شانی یون — آقای من بادویست سوار

دلاور بخدمت حضور یافته و حاضر است که در مقابل
تو زانو بر زمین زند، در عین حال متوقع است که تو
تحمل نکرده، او را بموزادگی شناخته و در آغوش گیری.
شارل — دل من برای در آغوش گرفتن او
از فرط شادمانی می تپد.

شاتی یون — دوك نقاضا ميكند كه هنگام
دیدار بهیچوجه از منازعه و كینه ورزی سابق
صحتی نشود.

شارل — گذشته ها در دیار فراموشی معو
گردیده و ما میخواهیم که در آینده روز های خوشی
بسر ببریم.

شاتی یون — بانهایی که برای بورگوند
مبارزه نموده اند، بایستی نیز بنظر عفو و اغماض بنگری.
شارل — بدین طریق من مملکت خود را
مضاعف میکنم.

شاتی یون — چنانکه ملکه ایزابو حاضر
برای مصالحه باشد او را نیز بایستی شريك در صلح کرد.
شارل — او بامن جنگ میکند، نه من با او!
مجادله ما خاتمه خواهد یافت، در صورتیکه او حاضر
برای مسالمت باشد.

شاتی یون — دوازده سوار دلاور بایستی
قول ترا ضمانت کنند.

شارل — گفته من مقدس است.

شانی یون - برای پایداری دوستی مابین
 تو و او خلیفه در موقع نماز فطیر نارکی را تقسیم کند
شارل - چون خواهش دل و تکان دستم
 موافق هستند، پس بدینطریق مہمی از نعمت جاودانی
 برای خود تضمین میکنم. دیگر دوك چه تضمینانی
 متوقع است؟

شانی یون - (نظری بہ دوشاتل میاندازد)
 اینجا کسی را می بینم کہ در لحظه اول دیدار ممکن
 است دوك را خشمگین کند. (دوشاتل سکوت
 نموده و میرود).

شارل - دوشاتل، برو! تا روزیکہ دوك
 تحمل دیدار ترا ندارد خود را مخفی ساز!
 (شاه با چشم او را تعقیب کرده، آنگاه باعجلہ
 بطرفش رفته و او را در آغوش میگیرد.) دوست عزیز،
 تو میخواستی یش از این برای آسایش من جان
 فشانی کنی.

(دوشاتل میرود)

شانی یون - سایر نکات در این ورقہ
 قید گردیده.

شارل - (خطاب بہ خلیفہ) شما تمام مشکلات
 را ترتیب دہد، ما ہمہ آنها را تصویب کردیم. برای
 خاطر دوستی هیچ قیمتی گزاف نیست. دونوا، بروید.

صد سوار دلاور همراه خود برده و دوک را استقبال کنید.
افواج خود را با شاخه گل برای پذیرائی
برادران مزین نمایند. تمام شهر خود را آماده جشن کند.
ناقوسهای کلیسا خبر دهند که فرانسه و بورگوند متحد
شده اند.

(غلام بچه‌ای می‌آید و صدای ضل شنیده میشود)
کوش دهید، صدای طفل برای چیست ؟
غلام بچه — دوک بورگوند وارد شهر می
شود. (میرود)

دونوا — (باتفاق لاهیر و شاتی بون میرود)
برویم که او را استقبال کنیم .

شارل — (خطاب به سورل) آنی، تو گریه
میکنی؟ نزدیک است که من نیز تاب نیاورده و نتوانم
این منظره جان بخش را مشاهده کنم. چقدر از مردمان
شجاع قربانی شدند، تا اینکه ما میتوانیم یکدیگر را در
آغوش گیریم؟ بالاخره طوفان خشم و غضب نیز محو گردید.
عاقبت خورشید جهان تاب پرده از رخسار تاریکی داشته
و بموقع در فصل پائیز میوه‌های دیررس نیز قابل تغذیه
خواهد شد .

خلیفه — (در کنار پنجره) دوک بزحمت
میتواند خود را از تهاجم جمعیت نجات دهد. مردم او را
از اسب بلند کرده، دامن وزکایش را می‌سوسند .



شارل — چه ملت خوبی که آتش محبت و غضب آن زود مشتعل میشود. — چه زود فراموش می کند که همین دوک پدر و فرزندان آنها را کشت. هر دقیقه يك زندگانی را در حلقوم تازیکی می بلعد - سورل استقامت کن! شاید که سرور و شرف تو نیز تیری باشد که بچشم او فرو میرود.

کاری کنیم که هیچ چیز او را نیاززده و شرمگین نکند.

مجلس سوم

دوک بورگونند ، دونوا ، لاهیر ،

شانی یون ، دو سوار دلاور دیگر که از ملتزمین ركب دوک هستند. دوک در درگاه ایستاده ، شاه بسوی او حرکت کرده ، فورا بورگونند بطرف شاه میاید . در همان لحظه ای که دوک میخواهد زانو بر زمین زند ، شاه او را در آغوش میگیرد .

شارل — قبل از موقع تشریف آوردید —

ما میخواستیم شما را استقبال کنیم — اما اسبهای شما تندرو هستند .

بورگونند — درای برای انجام وظیفه

سرعت آوردند .

(سورل را در آغوش گرفته و ییشانی او را میوسید)

اجاره بدهید، خانم عزیز! این یکی از آداب ماست در آراس، و هیچ زن زیبایی حق مضایقه ندارد شارل — میگویند که در بار شما مهد عشق بوده و تمام زن های زیبا در آنجا جمع هستند.

بورگوند — شاه من، ما ملت بازرگانی بوده و آنچه در تمام دنیا ارزش دارد در بازار تجارتی ما در بروک بمعرض استفاده گذارده میشود، اما بهترین و عالی ترین متاع ما زیبایی زنهاست

سورل — ارزشوفای زن بیش از زیبایی اوست، معهدا در نمایش گاه شما کسی بدان توجه ندارد شارل — پسر عمو، شما بد نام هستید باینکه بهترین صفات زن را توجه نمیکند.

بورگوند — بدگویان جز بخوشتن، بدیگران ضرری نمی رسانند. خوشا بحال شما، ای شاه من! آنچه را که من پس از يك زندگانی پر از پستی و بلندی آموختم، دل شما در جوانی بدست آورد. (اکنون نظرش به خلیفه متوجه گردیده و دست باو میدهد)

پدر مقدس، آمرزش مرا از خدا بطلبید. شما
همه وقت در امکانه مجلل بوده، و آنکه بخواهد شما را
یابد، بایستی نیکوئی را یشه خود سازد.

خلیفه — آقای من هر وقت که مر بخواهد
حاضرم، دل من سرور و شادمان بوده، و چون این
روز مبارك را بچشم دیده ام از جدائی نیز یمی ندارم.
بور گوند — (خطاب بسورل) میگویند

که شما تمام جواهرات خود را از دست داده و برای
تهیه اسلحه بر ضد من بمصرف رسانیده اید. راست است؟
شما آقدر جنگجو هستید؟ در واقع جدأ در نظر داشتید
که مرا سرنگون کنید. زهی سعادت! که جنك و جدال
ما پیاپان رسید. تمام آنچه را که از دست رفته است،
میتوان جبران کرد. آری ما جواهرات شما را نیز باز
یافته ایم. شما آنها را برای جنك با من تخصیص داده
بودید، و اکنون چون علامت صلح از دست من
دریافت کنید.

(از یکی از ملتزمین رکاب خود جبه جواهرات
را گرفته و به سورل میدهد. سورل با نظری حیرت زده
بشاه نگاه میکند.)

شارل - هدیه را پذیر، برای آنکه از دو جنبه
ارزش داشته، یکی نشانه عشق من و دیگری علامت آشتی
و دوستی است.

بور گوند - (يك گل العاس را در زلفان
سورل می گذارد.)

چرا تاج سلطنتی فرانسه نیست؟ چه حسرت
داشتم همانرا نیز بر سرتو بگذارم. (دست سورل را
میفشارد) -

و اگر روزی محتاج جانفشانی شدید، مرا
فراموش نکنید!

(آنی سورل اشك افشانده، بعد بکنار رفته،
شاه نیز سخت متأثر میگردد، حضار با نهایت تأثر بدو
شاهزاده نگاه می کنند.)

بور گوند - (پس از آنکه تمام حضار
را یکی پس از دیگری مشاهده میکند، شاه را در
آغوش میگیرد)
آه شاه من!

(در همین لحظه سه سوار دلاور بور گوندی
دونوا، لاهیر و خلیفه را در آغوش میگیرند. دوشاهزاده
مدتی یکدیگر را در آغوش دارند. سکوت حکمفرماست.)
چگونه می توانستم نسبت بشما غیظ داشته باشم!
چکو می توانستم از شما چشم پوشی کنم؟

شارل - بس است، بس است! دل من تاب
نی آورد!

بور گوند - چگونه می توانستم تاج بر سر این

انگلیسی بگذارم چگونه باین یگانه وفادار باشم ، سلطان خود را
در بد بختی بیفکنم !

شارل - فرا موش کنید . عفو شد . همین
دقیقه همه چیز را از نظر ما محو نمود ، شاید قسمت ما چنین
بوده است ، شاید ستاره سعادت ما اینطور خواسته است
بورگوند - (دست او را میگیرد) من
جبران خواهم کرد ، باور کنید ، جبران میکنم . تمام
مصائب شما را رفع کرده و قول میدهم که تمام مملکت
را مجددا بدست بیاورید ، حتی یکدهکده آن نیز کسر
نخواهد شد .

شارل - ما متحد شده ایم . من دیگر از هیچ
دشمنی در بیم نیستم .

بورگوند - باور کنید ! من از صمیم قلب
سلاح خود را بر ضد شما بکار نمیبرم . آه ، کاش میدانستید !
چرا او را بسوی من نفرستادید ؟ (بادت بسورل اشاره
میکند) چگونه میتوانستم در مقابل اشکهای او استقامت
کنم ! اکنون که قلوب ما یکدیگر پیوسته اند ، - هیچ
قوه و قدرتی نمیتواند مارا از یکدیگر جدا سازد . من
بمقصد حقیقی خود رسیده و گمراهی من در آغوش تو
خاتمه یافته است

خلیفه - (مابین آنها مایستد) شاهزادگان ،
شما اکنون متحد شده اید . مملکت فرانسه ثرقی خواهد

کرد. سیرغ جوانی از خاکستر یرون آمده و آتیدرخشانی
 منتظر ماست. جراحاتی که بر مملکت وارد آمده درمان
 میشود، دهکده های خراب و شهرهای ویران مجدداً
 ساختمان گردیده و تزئین خواهد شد، فرش زمردین گیاه
 و علوفه، سطح چمن را مستور خواهد کرد، - اما آنهایی که
 فدای جنگ و منازعه شما شدند دیگر رستخیز ننموده،
 و اشکهایی که در اثر مجادله شما جاری شد، دیگر برگشت
 نخواهد کرد. نسل آتیه روبرو تعالی رفته ولی نسل گذشته
 طعمه تیره بختی گردید. سعادت آیندگان موجب بیداری
 گذشتگان نمیشود. اینست اثرات دشمنی شما! پس پند
 گیرید، از رب النوع جنگ بترسید، قبل از آنکه در صدد
 هستید که تیغ را از غلاف یرون کشید؛ مقتدرین باسانی
 میتوانند آتش جنگ را مشتعل کنند، ولی خاموشی آن
 بدست آنها نبوده و خداوندان مطیع اراده بشر نیستند
 دست نجات الهی همه وقت حاضر نیست که شمارا از
 گرداب فلاکت یرون آورد!

بورگوند - قربان، شمارا فرشته ای یاور

است. پس او کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟

شارل - ژان کجاست؟ چرا در این ساعت

مقدس که او باعث ایجاد آن شده است، حاضر
 نیست؟

خلیفه - قربان، دختر مقدس از صلح و اسایش

در باری یزار بوده و اگر اراده الهی او را وادار ننماید که در محافل حاضر شود ، اغلب بانهایت شرم خود را از انظار عمومی مخفی میدارد . یقین هر ساعتی که برای ترقی وطن مبارزه نمی نماید ، با خدای خود راز و نیاز میکند . هر قسمی که او بر میدارد ، مستلزم رحمتی است که بر ما وارد میشود .

مجلس چهارم

ژان و سایرین که بودند ، ژان زره پوش است ، ولی کلاه خودی بر سر ندارد ، در عوض زلفان خود را بابرک و گل مزین کرده است .

شارل — ژان ، تو خود را مانند کاهنه ای تزئین نموده و یقین آمده ای تا باشکوه و جلال عقد دوستی و اتحاد ما بوقوع پیوسته و با نظر متبرک توان انجام گیرد .

بورگونند — چقدر و حشتناک بود دوشیزه

در میدان جنک و چقدر صورت او در کلاه صلح زیبا و دلرباست !

ژان ، آیا من وعده خود را انجام دادم ؟ آیا از من راضی هستی و مرا قابل تمجید و تحسین میدانی ؟

ژان — چه تمجیدی ؟ تو خودت بهترین فرشته های رحمت را در آغوش گرفته ای . تاچندی پیش نور سرخ و تیره رنگی ترا احاطه نموده و همچو ستاره وحشت

در گوشه آسمان نمایان بودی ولیکن اکنون خورشید رحمت
الهی بر تو پرتو افکنده است. (نظری باطراف میاندازد)

بسا از سواران دلاور در این محل جمع شده
واز چشمان آنها سرور و شرف میبارد. فقط یکنفر را
غمگین مشاهده کرده و در حینیکه همه شادمان هستند، او
بایستی خود را پنهان کند

بورگوند - کیست که تا این حد گماهکار بوده

واز شادی ما شادمان نیست ؟

ژان - آیا او میتواند نزدیک ما بیاید ؟ آه،
بگو که میتواند. عبادت را بمنتهای درجه برسان. آشتی شما
کامل نیست، در صورتیکه دریچه دل را بر روی همه
کس باز نکنید. یک قطره بغض و کینه که در جام سرور
و شرف باقیماند، شربت رحمت را تبدیل به زهر میکند
هیچ گاهی زشت تر از آن نیست. که بورگوند در چنین
روزی تواند آنرا عفو کند.

بورگوند - اوه، مقصودت را فهمیدم.

ژان - بورگوند، تو عفو میکنی ؟ او را می
بخشی، دوشاتل، یائید !

(در را باز کرده و دوشاتل را باطاق می
آورد، مشارالیه در فاصله کمی مایستد)

دوك باتمام دشمنان خود آشتی كرده باتو نیز
آشتی میکند.

(دو شاتل چند قدمی نزدیک شده و خیره
بموك مینگرد)

بورگونند - ژان ، بامن چه میکنی ؟ هیچ مبدانی

چه از من مطالبه مینمائی ؟

. ژان - انسان رؤف در خانه خود را بر
روی همه کس باز کرده و از هیچکس مضایقه نمیکند .
همانطوریکه آسمان صاف پناهگاه همه کس است ، خوان
فتوت تو نیز بایستی بر روی دشمن و دوست گسترده
باشد . خورشید اشعه خود را بطور تساوی در تمام فضا
پراکنده مینماید . آسمان باران حیات بخش را بتمام
نباتات تشه یك اندازه تقسیم میکند . آنچه خوب است
و از آسمان میآید ، عمومی است و در استفاده از آنها
هیچکس بر دیگری مزیتی ندارد . معهذا در بیغوله ها
ظلمت و تاریکی است .

بورگونند - آه ، ژان بامن هرچه دلش
میخواهد میکند . قلب من مثل موم نرمی است که در دست
او افتاده - دوشاتل ، مرا در آغوش گیرید . من شما را
عفو کردم . ای روح پدرم ، اگر می بینی که من دستی که
تو را بقتل رسانده است میفشارم ، بر من غضب ننما . ای
خداوندان مرك ، از من آزرده نگردید که قسم خود را

ایمانمیکم . در ظلمت جاودانی ، آنجائیکه شما منزل دارید ،
دلی نیست که بتید ، آنجا همه چیز ابدی بوده و تغییر ناپذیر
است . اما اینجا در روشنائی آفتاب طور دیگری است .
انسان ، که جان دارد و حس میکند ، طعمه مفاتیق قادریست
که او را تسخیر کرده و میرباید .

شارل — (خطاب به ژان) ای دوشیزه

عالمقدر ، چقدر من از تو تشکر کنم ؟ چه خوب تو قول
خود را انجام دادی ، چه زود زندگانی مرا تغییر داده ،
دوستان را نسبت بمن عطف و دشمنان را با خاک
یکسان و ممالك مرا از قید اسارت دشمن رها ساختی !
تو تنها اینهمه کارها را انجام دادی ، بگو چه تقاضائی از من
داری ؟

ژان — شاها ، همان طوریکه در بدبختی رؤف

بودی ، در سعادت نیز انسانیت بخرج داده و مهربان باش
و در قلّه توانائی فراموش نکن که وجود دوست تا چه اندازه
گرانیهست . آری تو این حقیقت را در ایام ضعف آموخته
ای . در مقابل کوچکترین افراد ملت خود عادل بوده و
رحیم باش — برای آنکه خداوند چو یانی را نجاتدهنده
تو کرد — تو تمام مملکت فرانسه را در تحت اختیار
خود در آورده و بزرگترین سلاطین نسل خود خواهی
شد . آنهائیکه پس از تو خواهند آمد ، نورانی تر از
آنهائی خواهند بود که قبل از تو بر روی این تخت جلوس

کرده اند . تا وقتی که شرر عشق در قلوب ملت فرانسه
سوزان است ، نسل تو باشکوه و جلال حکم فرمائی خواهد
نزد فقط غرور و تکبر میتواند ترا از اوج اقتدار سرنگون
سازد . از همان کلبه های محقری که امروز نجات دهنده
تو بیرون آمد روزی دست مقدر دیگری بیرون آمده
وباز ماندگان گناهکار ترا غرق نکبت میکند

بورگوند - ای دختر نورانی که روح الهی
در تو دمیده شده است ، اگر چشمان تو میتواند آینده را
مشاهده کند ، پس بگویم ، که عاقبت نسل من چه میشود ؟
آیا همان طوریکه شروع کرده است ، خود را باشکوه و
جلال توسعه میدهد ؟

ژان - بورگوند ! تو صندلی خود را تا حد
تخت سلطنتی مرتفع ساخته و دل پر غرور تو در صدد است
که آنرا تا آسمان رساند — اما دست قادری روزی به
سرعت مانع آن شده ، ولی ترس که خانواده تو در قعر
نیستی نخواهد افتاد . از آغوش دوشیزه زیبائی شکوفه
نازنینی بوجود آمده و سلاطینی که چویانان توده های مردم
میشوند ، در دامن او پرورش خواهند کرد . آنها بر روی
دو تخت سلطنتی حکمفرمائی کرده و قوانینی از دنیای
معلوم و دنیاییکه دست الهی ماوراء دریا های غیر قابل
عبور و مرور پنهان نموده است ، خواهند نوشت .

شارل - اگر آن روح یگانه اجازه میدهد

بگو آیا این اتحاد و مودت که اکنون منعقد کرده ایم ،
بازماندگان مارا نیز متحد مینماید ؟

ژان — (پس از قدری سکوت) سلاطین و
شهزادگان ! حذر کنید از تفاق ! اهریمن نزاع را از
مطره خوابگاهش بیدار نکند ؛ که اگر یکمرتبه بیدار
شد ، برحمت میتوان او را مطیع و منقاد کرد . شعله
جاودانست که تمام اطراف را سوزانده و از نسل به
نسل سرایت میکند . - بس است ، دیگر از من نترسید ، استفاده
کنید از زمان حاضر و بگذارید تا من آینده را از
نظر شما پنهان نگاهدارم .

سورل - ای دختر مقدس ، تو از دل منم
خبر داری و میدانی که از روی غرور و تکبر در پی
بزرگی و جلال نیست ، بمن نیز از آینده چیزی بگو تا
خشنود گردم .

ژان - روح یگانه فقط قضایای مهم دنیا را
بمن نشان میدهد . قسمت تو در گنجینه سینهات پنهان است .

دونوا - ای دختر عالیقدر ، که محبوب آسمان
هستی ، قسمت زندگانی خودت چه خواهد شد ؟ یقین
بهترین و زیباترین خوشبختی ها منتظر تست ، برای
آنکه تو آنقدر مقدس و خدا پرست هستی .

ژان - سعادت تنها در آسمان در آغوش پدر
حقیقت .

شارل — خوشبخت کردن تو از این بعد

تنها وظیفه شاه تست ! برای آنکه من میخواهم اسم
ترا در تمام فرانسه معتبر و محترم نمایم . نسل های آینده
بایستی تو را محترم دانسته و از خدا آمرزش تو را
بطلبند . همین اکنون بوقع اجرا میگذارم . زانو
بر زمین بزن .

(شاه باشمیر خود ژان را لمس مینماید)

برخیز و تو نجیب زاده هستی . منکه پادشاه تو هستم ،
اصل و نسب تو را ارتقاء داده و اجداد ترا در گور
نجیب میکنم . علامت نجات تو گل زنبق است . تو
با بهترین و بالاترین اعیان فرانسه هم شأن هستی . فقط
خون شاهانه والوا اصیل تر از خون تو باشد . بزرگترین
بزرگان افتخار کنند که با تو همسری کنند . و این
وظیفه من است که شوهر نجیبی از برای تو انتخاب نمایم

دونوا — (جلو میآید) دل من طالب وی بود

هنگامی که او از خانواده پست بود . افتخار جدیدیکه
او را مزین مینماید ، نه بر لیاقت او افزوده و نه موجب
ازدیاد عشق من میگردد . شاهان اکنون در مقابل چشم
تو و در حضور خلیفه مقدس حاضریم که او را بزوجیت
خود در آغوش گرفته و دست شوهری به او بدهم ،
در صورتیکه او مرا لائق دانسته و تقاضای مرا بپذیرد .

شارل — ای دختر مقدر ، من از معجزات

پیایی تو مبهوت مانده ام . آری ، اکنون باور میکنم
که برای تو هر کاری مقدور و مبراست .

تو این دل پر غرور و تکبر را که تا بحال نسبت
بهوامل مقدر عشق و محبت با نظر استهزاء و تحقیر
می نگریست ، مغلوب خود ساختی .

لاهِیر — (جلو میآید) من میدانم که بهترین
اسباب و مایه خانی ژان دل متواضع اوست . او قابل
آنست که هرگونه احترامی نسبت باو ابراز شود ، ولی
هیچوقت آرزوی يك چنین مقامی را ننموده است .

او یهوده دنبال مقامات عالی زمینیان نیست
و تصور میکنم که محبت ساده و عشق سرشاری که من
باوجود خود تسلیم او میکنم ، برای ژان کافی باشد .

شارل — تو هم ، لاهیر ؟ دو نفر خواستگار

قابل داری صفات پهلوانی و افتخار جنگجویی . آیا تو
که مرا با دشمنانم آشتی دادی ، مملکت را متحد ساختی ،
میخواهی مابین بهترین دوستان من تعلق بیندازی ؟!

فقط یک نفر میتواند ترا تصرف کند ، و هر دو
آنها لائق هستند . پس خود انتخاب کن ، و آنچه دل
تو گوید قاطع است

سورل — (نزدیکتر میآید) می بینم که شما

دوشیزه محترم را پریشان نموده و در نتیجه گونه‌های او از فرط شرم گلگون شده است.

شتاب نکنید، بگذارید تا دوشیزه از دل خود پریشانی ندهد، با دوست و رفیقۀ خود مشورت کرده و بالاخره دریچه قلب خود را که دائماً بسته است بر روی من باز کند. اکنون موقع آنست که من خواهرانه به دوشیزه نزدیکی جسته و او را از روی مهر و وفا در آغوش گیرم. بگذارید تا ما زنهای موضوع زنانه را صحبت نموده و منتظر تصمیم باشید.

شارل - (میخواید برود) بسیار خوب ،
هر طوریکه میخواهید.

ژان - نه ، قربان ! چنین نیست ، گونه‌های مرا نه اختلال حواس و پریشانی سرخ نمود و نه شرم یهوده . برای من موضوعی که با این خانم محترم تنها مشورت کرده و از حضور شما شرم نمایم ، وجود ندارد . انتخاب ملاطفت آمیز این دلاوران محترم موجب افتخار من است ، اما من مراعات چوپانی را برای آن ترك نکردم که مقامات عالی دنیوی را دنبال نموده و یا اینکه سر خود را با تاج زیبای عروسان مزین سازم . از اینجهت جامعه جنگجویان را برتن نکردم . مرا خداوند برای انجام امری خوانده است ، که تنها دوشیزه پاک میتواند از عهده برآید . من جنگجوی خدای متعال بوده و نمیتوانم

زوجه مردی کردم .

خلیفه — زن برای آن تولد شده است که حبیب و رفیق باوقای مرد باشد . و آنکه از این امر طبیعت اطاعت نمود ، از بهترین راه مراتب ارادت و عبادت را بجا آورده است . و همینکه امر خدائی را که ترا در میدان جنگ فرستاده است اجرا کردی ، آنگاه اسلحه خود را دور انداخته و مجدداً زن خواهی شد . نسلی که تو آنرا تا بحال تکذیب کرده ای ملایم و نازنین بوده و برای آن خلق نشده است که در میدان خونین جنگ زدو خورد کند .

ژان — ای پدر مقدس ! من هنوز نمیدانم که پس از انجام وظیفه روح مطلق بمن چه امری خواهد کرد . ولی اگر آنوقع رسید و من قابل آن بودم که الهامات الهی را درك و ضبط کنم ، البته اطاعت خواهم کرد . ولی هنوز آقای من تاجگذاری نکرده ، روغن مقدس بر سر او ریخته نشده و هنوز نمیتوان او را شاه نامید .

شارل — مادر صد هستیم که عنقریب به رایس برویم .

ژان — پس ییکار نه‌ایستیم ، برای آنکه دور تا دور ما دشمن سعی و جدیت دارد که راه را مسدود کند ، با وجود این من ترا از میلن يك دریا دشمن برایم خواهم برد .

دونوا - اما اگر تمام کارها بنفع ما خاتمه

یافت و فاتحانه رایس را اشغال کردیم، آیا آنوقت، ای
دختر مقدس، خواهش مرا میپذیری؟

ژان - چنانچه خدا خواست که من فتح

کرده و از این میدان مرگ باتنی سالم نجات یابم، آنگاه
من وظیفه خود را انجام داده - و دیگر دختر چوپان
را بادر بار سلطنتی کاری نیست.

شارل - (دست او را میگیرد) هنوز الهامات

الهی بر تو مستولی بوده و صدای عشق در دل به قدری
خداوندی در آن دمیده شده است، خاموش است.
اما باور کن، این صدا برای همیشه ساکت نخواهد ماند
عاقبت مایه های خونین را بر زمین گذارده، دنبال فتح
وظفر، صلح و آسایش خواهد آمد. آنگاه لذت و شادمانی
در هر دلی پیدا گردیده و احساسات ولایم تری در قلوب
اشخاص بیدار میشود.

بالاخره در دل تو نیز این احساسات بروز خواهد

کرد، تو اشکهای حسرت آمیزی خواهی افشاند،
اشکهای که هنوز از چشمانت بیرون نیامده است! - این
دل به هنوز ملو از آثار آسمانست، روزی بر روی
زمین سیر کرده و طالب دوست عزیزی خواهد شد.
اکنون هزار نفر را سعادت مند میکنی ولی عاقبت زندگانی
تو آنست که فقط یک نفر را خوشبخت کنی.

ژان — شاهزاده ! مگر از تظاهرات الهی خسته شده‌ای که می‌خواهی مجسمه آنرا معدوم کرده و دوشیزه پاکی را که خداوند بر تو فرستاده است با خاک یکسان کنی؟ آیا دردل شما احساساتی نیست ! ای بیچارگان، شکوه و جلال آسمانی شما را احاطه کرده ، در مقابل چشمتان معجزات خود را ظاهر ساخته و شما در وجود من جز زن چیز دیگری نمی بیند ! آیا يك زن میتواند سینه خود را در فولاد مخفی کرده و در جنگ مردانه شرکت جوید؟ وای بر من ، چنانچه روزی تیغ اقتدار و انتقام الهی در دست داشته و در قلبم عشق و محبت نسبت بردی را پنهان سازم . در چنین روزی آرزو داشتم که اصلا بدنيا نیامده باشم .

بس است ، دیگر از این صحبتها نکنید، والا روح مقدس رادر من خشمگین خواهید کرد . چشم مردیکه طالب من باشد ، موجب وحشت و تنفر من گردیده و کسر شأن من است .

شارل — برویم ، یهوده است ، اورا نمیتوان تحریک و تشویق کرد .

ژان — حکم کن که طبل جنگ نواخته شود ! من از این یکاری در زحمت بوده و یمناك هستم . می خواهم که از این تن‌پروری نجات یافته ، وظیفه خود را انجام دادم و از روی شجاعت و نیرو بارگران قسمت خود را محتمل شوم .

مجلس پنجم

يك سوار با عجله می‌آید

شارل — چه خبر است ؟

سوار — دشمن از مازن گذشته و باقشون خود
راه مارا مسدود ساخته است .

ژان — (باوجد و شغف) جنگ و محاربه ! به
به ! اکنون زنجیرهای روح من از هم گسیخته شدند ،
خودرا مسلح سازید ! من عده را مرتب میکنم . (باعجله
می رود) .

شارل — لاهیر ، از عقبش بروید — دشمن
میخواهد که دم دروازه را یس برای بدست آوردن
تاج و تخت بامن مبارزه کند ،

دونوا — این اقدام آنها در اثر شجاعت نیست .
بلکه در اثر ناامیدی و بیچارگیست که برای نفس آخر
قبل از مرگ دست و پا میزنند .

شارل — بور گوند ، شما دیگر تشویق لازم
ندارید —

امروز روزیست که بایستی گذشته را جبران کنید !
بور گوند — من رضایت خاطر شمارا فراهم
خواهم ساخت .

شارل — من خود در راه فتح و ظفر پیش‌تاخته
و در مقابل شهر تا جگذاری می‌خواهم برای حفظ تاج

و تخت مبارزه کنم - آنی عزیزم ، از تو خداحافظی
می کنم .

سورل - (او را درآغوش میگیرد) من گریه نمی
کنم ، من نبلرزم ، ایمان و عقیده من به پیروزی ثابت
است . آتقدر بیچاره نیستم و نعمات الهی چنان شامل
حال ما گردیده است که من دیگر غمگین نمیتوانم بود
میدانم هنگامی که خورشید سعادت بر تو نور افکن شد ،
آزروز ، در شهر رایس ترا در آغوش خواهم گرفت .
(از دور صدای طبل جنگ شنید شده ، بعد تبدیل به
هیاهوی جنگی میشود . موزیک درس نواخته شد و
از پشت پرده بهمان آهنگ طبل و شیور جنگی
می زنند .)

تماشاگاه تبدیل بمحوطه مشجری میگردد . در
همان ضمن که موزیک نواخته میشود ، سربازانی از قسمت
عقب تماشاگاه عبور و مرور میکنند .

مجلس ششم

تالبو بر روی شاه فاستوقف تکه داده و
يك عده سرباز آنها را همراهی میکنند . **لیونل** نیز
می آید .

تالبو - اینجا ، زیر ایندرخت مرا بر زمین

گذارید و خودتان بروید بجنك ، من دیگر برای مردن
كمك نمیخواهم .

فاستولف — آه ، چه روز ناگوار و ناهنجاری !
(لیونل میآید) لیونل ! برای چه میآید ؟ سردار ما
مجروح شده و عنقریب خواهد مرد .

لیونل — خدا نخواهد ! لرد معظم ، برخیز !
اکنون موقع رفع خستگی نیست . مغلوب مرك نشوید ،
با اراده راسخ خود بر طبیعت حکم کنید که زنده بمانید .
تالبو — یهوده است ، آنروز موخش آمده

است که تخت و تاج ما را در فرانسه واژگون کنند .
یهوده من آخرین قطره خون خود را فدای نجات
آن کردم . آه ، تیری بجگرم خورده و مرا چنان بر زمین
انداخته است که دیگر نمیتوانم برخیزم - رایس از
دست رفت ، پس عجله کنید که پاریس را نجات دهید .
لیونل — همین اکنون قاصدی برای من
خبر آورده که پاریس با شاهزاده صلح کرده است .

تالبو — (زخم را باز میکند) پس سیل خون ،
از بدنم جاری شو ، من از اشعه آفتاب زندگانی خسته
شده ام .

لیونل — من نمیتوانم بمانم - فاستولف ، سردار
را در پناهگاهی پیرید ! ما دیگر نمیتوانیم برای مدت
مدیدی اینوضع را اشغال کنیم . افراد از هر طرف

فرار میکنند، هیچکس قادر نیست که در قبال تهاجمات دختر ایستادگی کند.

تالبو — «، تو فتح خواهی کرد و من دارم میبیرم. بر ضد حق و دیوانگی خدایان نیز یهوده جنگ میکنند! ای عقل معظم و ای شعاع درخشان خورشیدالوهیت، ای تو که شالودهٔ دیناراروی حکمت بنانهاده‌ای، ای راهنمای ستارگان، تو کیستی که گیسوانت را بدم اسب دیوانه خرافات بسته اند و تو در حالتیکه از فرط ضعف و ناتوانی ناله میگنی، و حسرت میبکشی، مجبور هستی که خود را در فقر نیستی پرتاب نمائی! لعنت بر آنکه زندگانی خود را پای بند بزرگی و بزرگواری کرده و با عقلی سالم نقشه‌های متبنی میریزد. دنیا متعلق بدیوانگان و مسخره‌چیان است ...

لیونل — سردار، از عمر شما چند دقیقه‌یش نمانده است. متوجه خالق متعال باشید.

تالبو — اگر ما مردمان شجاع را مردمان شجاع دیگری مغلوب میکردند، آنوقت میتوانستیم خود را تسلیم داده و آنرا قسمت خود بدانیم که گوی سعادت را هر آن بطرف کسی پرتاب میکند. اما تسلیم اینگونه حقه‌بازها شدن! آیا این زندگانی پر از زحمت و مشقت من قابل آن نبود که عاقبت دیگری داشته باشد!

لیونل — (دست او را میگیرد) سردار، خدا حافظ. اشکهاییکه از چشمانم باید جاری گردد، پس از ختم

جنگ چنانچه باقیماندم ، برایت خواهم افشاند .
 اکنون در میدان جنگ رب النوع محاربه مرا
 میخواند ، آنجا نشسته است و قسمت هر کس را بصاحبش
 میرساند ، در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید . دوستی
 ماطویل بود ولی خدا حافظی ما مختصر است (میرود)
تالبو - بزودی کار من تمام است و طولی
 نمیکشد که بزمین و آسمان ذراتی که در من تولید
 مصیبت ولدت نموده اند مسترد خواهم داشت . واز آن
 تالبوی مقتدر که دنیا را پراز شهرت جنگجوئی خود
 نموده بود چیزی باقی نخواهد ماند ، جزیک مشت خاک .
 این است عاقبت انسان - و تنها غنیمتی که ما از جنگ با
 زندگانی ربوده ایم معرفت نیستی است و تنفراز آنچه در
 نظر ما عالی وقابل آرزو بود .

مجلس هفتم

شارل ، بور گوند ، دوشاتل و چند سرباز

بور گوند - خندق را اشغال کردیم !

دونوا - امروز خورشید سعادت پشیمان ماست .

شارل - (متوجه تالبو می گردد) به بینید !

کیست که اجباراً از اشعه خورشید جدائی می طلبد ؟ از
 اسلحه اش نمایان است که آدم معمولی نیست ، بروید و
 اگر کمکی لازم است ، مساعدت کنید . (چند سرباز
 از همراهان شاه بآنطرف می روند)

فاستولف — عقب ، دور شوید ، باین مرده
بی احترامی نکنید ، که درجایش هیچکس آرزوی دیدار
اورا نمی کرد .

بور گوند — چه می بینم ، تالبو در خاک
و خون می غلطد !

(بور گوند بطرف تالبو رفته ، تالبو نگاهی به
بور گوند انداخته و میبرد)

فاستولف — دور شو ، بور گوند ! نگذار
تا آخرین نگاه پهلوان در اثر دیدار صورت خجالتکارتو
مسموم شود .

دونوا — ای تالبوی موخش ، تو را هیچکس
نتوانست مغلوب نماید . اکنون با این یکقدم جا راضی
بوده ولی روزی مملکت وسیع فرانسه برای فکر بلند
و بالای تو کافی نبود — قربان ! اکنون می توانم
ترا شاه دانسته و بر تو تعظیم کنم و الا تا روزیکه
روحي در این بدن باقی بود تاج سلطنتی بر سرتو
می لغزید .

شارل — (پس از چندی سکوت که مرده
را مشاهده می کند) اورا دست قدرت الهی مغلوب
کرد ، نه ما . او در سرزمین فرانسه جان داده ، مانند
پهلوانی که تیغ و سیر خود را دوست داشته و جدائی
از آنها را تحمل نکرده و عاقبت بر روی آنها مرده است .
او را بر دارید !

(سربازان نعره را از زمین برداشته و میروند)
روحش شادباد !

بایستی برای او يك مجسمه عالیقدری بنا کرد .
در وسط فرانسه همانجا ئیکه خط سیر او خاتمه یافت
استخوانهایش را چال کنند ، هیچ تیغ دشمنی تا این حد
فرانسه را مغلوب ننموده بود . خط قبر او را همانجا ئیکه
او را یافتند ، بنویسند .

فاستولف - (شمیر خود را بشاه می دهد)
قربان ، من مجبوس شما هستم .

شارل - (شمیر را باو مسترد میدارد) چنین
نیست . جنگ خشن نیز بوظائف مقدس احترام می گذنارد .
شما آزاد هستید و می توانید سردار خود تا نرا تا دم قبر
همراهی کنید .

دوشاتل ، اکنون عجله کنید ! آنی من در
انتظار است . برای او مژده پیرید که ما زنده ایم و فتح
کرده ایم . او را با شکوه و جلال به رایس بیاورید .
(دوشاتل می رود)

مجلس هشتم

لاهیرو و سایرین

دولوا - لاهیر ، دوشیزه کجاست ؟

لاهیرو - چه ؟ من می خواهم از شما پرسیم .

هنگامی که من از شما جدا شدم، او در کنار شما
جنگ می کرد.

دونوا — وقتی که من بکمک شاه رفتم تصور
میکردم که بازوی توانای شما حافظ اوست.

بور گوند — چند دقیقه ای پیش در میان
گروه دشمن از دور بیرقش را می دیدم.

دونوا — وای بر ما، او کجاست؟ بدلم بد
می آید. یابید، عجله کنید، تا او را نجات دهیم —
می ترسم که در اثر جرئت و جسارتِ پا از حد خود بیرون
گذارده است. دشمنان او را از اطراف محاصره کرده اند.
او به تنهایی مبارزه مینماید. اکنون در مقابل آنها
تاب نیاورده و مغلوب خواهد شد.

شارل — عجله کنید! نجاتش دهید!

لاهییر — من همراه شما می آیم، برویم.

بور گوند — ما همه می آئیم. (همه میروند)
محل دیگری در میدان جنگ که خالی است. از دور
برج های شهر رایس دیده شده در اثر انعکاس نور
آفتاب می درخشد

مجلس نهم

يك سوار سیاه پوش که صورتش نیز مستور
است، ژان او را تا جلوی نمایشگاه دنبال نموده آنگاه
سوار ایستاده و منتظر او میشود.

ژان — ای مکار! اکنون حبله و تزویر ترا
یافتم! مرا فریب داده و راه فرار پیش گرفتی تا مرا
از میدان جنگ دور ساخته و مانع از آن شوی که مرگ
بربسا از فرزندان بریطانی مستولی گردد. ولی اکنون
خود ترا بدیار عدم میفرستم.

سوار سیاه پوش — چرا مرا دنبال نموده
و با نهایت خشم و غضب از عقب میآئی؟ قسمت من آن
نیست که از دست تو کشته شوم.

ژان — من از صمیم قلب از تو متفرم و از
تاریکی و ظلمت که علامت و رنك تو نیز همان است
بیزارم. يك حس مقتدری در من تولید گردیده است که
ترا از استفاده از روشنائی این روز تابان محروم نمایم.
تو کیستی؟ رویت را باز کن. اگر من خود تالبوی
جنگجو را در میدان جنگ ندیده بودم که در خاک و
خون مغلطید، تصور میکردم که تو تالبو هستی.

سوار سیاه پوش — پس چرا الهامات روح
یمنی در تو ساکت مانده است؟

ژان — از قعر سینه صدائی پلید بن میگوید
که اهریمن بدبختی در کنار من است

سوار سیاه پوش — ژان دارك! با
بالهای فرشته فتح و ظفر تانزدیکی دروازه رایس
یشرفت نموده ای. از برای تو این شهرت و افتخار
کافی است.

این فرشته سعادت را که تا بحال بنده وار خدمت
ترا بر عهده گرفته است ، قبل از آنکه خشم بر او مستولی
گردیده و خود را آزاد نماید مرخص کن - این فرشته
از وفاداری بیزار است ، و بهیچکس تا بحال تادم آخر
خدمت نکرده است .

ژان - چگونه میخواهی در وسط کار بمن
حکم کنی که مأموریت خود را ترك گفته و ییکار بایستم؟
من بقسم خود وفا نموده و مأموریت را انجام میدهم .

سوار سیاه پوش - تو قادر و قوی هستی
و هیچکس نمیتواند با تو مقاومت نماید ، اما دیگر بجنگ
نرو - این نصیحت مرا گوش کن .

ژان - تا دولت متکبر انگلیس سرنگون نشود
من شمشیر را از دست نخواهم داد .

سوار سیاه پوش - نگاه کن ! نگاه کن ، برج های
شهر رایس متصد و آرزوی تبت - می بینی که
گنبد کلیسا در اثر انعکاس نور آفتاب می درخشد . تو
باشکوه و جلال وارد آن خواهی شد . شاه را تاجگذاری
خواهی کرد ، آنوقت قسم خود را ایفاء نموده ای - اما
نرو باین شهر ، برگرد ! نصیحت مرا گوش ده !

ژان - ای جنس دورو و دو زبان ، تو کیستی
که میخواهی مرا در وحشت افکنده و پریشانم کنی ،
تو چه جرئتی داری که بازبانی دروغ برای من غیب

، گوئی کنی؟ (سوار سیاه پوش میخواهد برود: ژان مانع او میگردد.)

نه، جواب بده، والا از دست من خواهی مرد.
(میخواهد او را ضربتی بزند.)

سوار سیاه پوش — (با دستش ژان را لمس مینماید، ژان بدون حرکت سرجای خود میایستد.)
بکش، آنچه مردنی است.

(هوا تاریک شده، صدای رعد بلند گردیده و برق میزند، سوار سیاه پوش محو میشود)
ژان — (ابتدا تعجب میکند، بعد بهوش می آید.)

جنس جاننداری نبود - تصویر فریبنده جهنمی بود که از قعر جهنم بیرون آمده و میخواست قلب پاک مرا در ته سینه پریشان کند. در صورتیکه تیغ الهی در دست من است، از که میترسم؟ من با فتح و ظفر می خواهم راه خود را ادامه دادم، بسر منزل برسم، و اگر تمام جهنمیان نیز راه مرا مسدود کنند، از قدرت و حرارت من کسر نمیشود (میخواهد برود)

مجلس دهم

لیونل، ژان

لیونل — خود را حاضر برای جنگ کن! ما هر دو قر زنده از این مکان نخواهیم رفت. تو بهترین

مردمان مات مرا کشته ای ؛ آن تالروی نجیب سرش را
بر سینه من گذارد ، تاروح از بدنش خارج شد . من
یا از تو انتقام آن شجاع را کشیده و یا بدست تو کشته
می شوم .

و برای آنکه بدانی کیست ، آنکه این افتخار
را نصیب تو مینماید - در صورتیکه مرد و یافتن کرد ؟ -
من لیونل هستم ، آخرین سردار قشون بریطانی کیر
که هنوز باقیمانده است . این بازوی مرا هیچکس مغلوب
نموده است .

(لیونل بژان حمله میکند ؛ پس از زدو خورد
مختصری تیغ از دست لیونل رها میشود)
ای سعادت ییوفا ! (با هم کشتی میگیرند)
ژان - (از پشت کلاه خود او را گرفته و
بشدت طوری از سر او میکشد که صورتش هویدا
میکردد . در عین حال شمشیر را بادیست راست میکشد)
آنچه میخواستی ، نصیبت شد . دوشیزه مقدس
ترا بوسیله من قربانی میکند .

(در این ثانیه چشمش بصورت لیونل مینهد ،
قیافه اش ژان را متأثر کرده ، مدتی بدون حرکت ایستاده
بعد دستش را پائین میآورد .)

لیونل -- چرا معطلی و ضربت مرگ را وارد
نمیآوری ؟ تو شرف و افتخار مرا گرفتی ، جانم را نیز
بگیر . من اسیر تو هستم ، از من ملاحظه نکن .

(ژان بادت اشاره میکند، که فرار کند)
فرار کنم؟ بقیه عمر رهن منت تو باشم؟ مرگ برای
من گواراست.

ژان - (از او رو برگرداند) خود ترا نجات دهم!
من نمیخواهم بدانم که زندگانی تو در دست من بود.

لیونل - من از تو و ارمغان متفر و یزارم -
من ملاحظه نمیخواهم - بکش دشمنی را که از تو یزار
است و تو را میخواست بکشد!

ژان - مرا بکش و فرار کن.

لیونل - اوه، مگر چه شده است؟

ژان - (صورتش را میپوشاند) وای بر من!

لیونل - (نزدیک تر میآید) میگویند که

تو تمام انگلیسیها را که در جنگ مغلوب میکنی، میکشی.
چرا از من ملاحظه میکنی؟

ژان - (یک تکان شمشیر را بلنه کرده،

و همینکه میخواهد ضربت وارد آورد، چشمش بصورت
لیونل افتاده. و دستش را پائین میآورد) ای دوشیزه مقدس!

لیونل - چرا اسم آن مقدسه را میری؟

او از تو خبری ندارد. آسمان مسئول جنایات تو نیست.

ژان - (با نهایت یم) چه کرده ام ؟ قسم خود

ایفا نمودم .

(دستاش را مشت کرده و اثرات بیچارگی
در صورتش ظاهر میگردد)

لیونل - (با نهایت دقت و تأثر او را مشاهده

کرده و نزدیک تر میآید) ای دختر بد بخت ، دلم بحال
تو میسوزد . مرا متأثر کردی ! تو تنها نسبت بمن خیلی
بزرگ منشی بخرج دادی .

حس میکنم که دیگر از تو متنفر نیستم . از برای
من راز دل خود را بیان کن . تو کیستی ؟ از کجایائی ؟

ژان - برو ، دور شو !

لیونل - دلم بحال جوانی و زیبایی تو میسوزد .

نظر دلربایت در فکر دل من مؤثر گردیده . می خواهم
آنها نجات دهم . بگو ، چگونه ممکن است ؟ یا ، یا ، از
این شغل مهیب استعفا بده — اسلحه را دور بینداز .

ژان - آری من قابل نیستم که آنها در دست

مداشته باشم .

لیونل - دور بینداز ، همراه من یا !

ژان - (با وحشت) همراه تو ؟

لیونل - تو را میتوان نجات داد . همراه

من بیا . من میخواهم ترا نجات دهم ، معطل نشو . نبدانی
چقدر دلم برایت میسوزد ، نبدانی چگونه حسرت میکشم
که ترا نجات دهم - (دست ژان را میگیرد)

ژان - باتارداست ، دارند میآیند ، در جستجوی
من هستند ! اگر تو را ببینند .

لیونل - من از تو دفاع میکنم .

ژان - اگر ترا بکشند ، من خواهم مرد .

لیونل - مگر مرا دوست داری ؟

ژان - ای مقدسه آسمان !

لیونل - میتوانم ترا باز بینم ؟ خبری

بین مبینی ؟

ژان - هرگز ، هیچوقت !

لیونل - پس این شمشیر گرونی من باشد

که ترا باز به بینم . (شمشیر را از دست ژان میرباید)

ژان - دیوانه ، چه جرأتی ؟

لیونل - اکنون رقتم ، ولی ترا می بینم .

(می رود)

مجلس یازدهم

دونوا ، لاهیر ، ژان .

لاHIR — زنده است ، خود اوست .

دونوا — ژان ترس ، دوستانت هستند ،

بکمک تو آمده اند .

لاHIR — آیا این لیونل نیست که فرار میکند ؟

دونوا — بگذار فرار کند . ژان ، نیت پاک

و حق مافتح مینماید . رایس دروازه های خود را باز کرده ، مردم دسته دسته هلهله کنان بطرف شاه مینمایند .

لاHIR — دوشیزه را چه میشود ؟ رنگش

پریده ، دارد مینماید . (ژان سرگیج شده و میخوابد)
(بر زمین افتد .)

دونوا — مجروح شده است . — جوشن

اورا باز کنید — بازو ضربت دیده ، چندان سخت نیست .

لاHIR — خوش جاری است .

ژان — بگذارید تا جانم نیز تمام شود (ژان

ضعف کرده و در آغوش لاهیر میماند . پرده مینماید .)

پرده چهارم

يك طالار مزین

ستونهای آن با برك گل زینت شده است ، از پشت
نمایشگاه صدای نی و کرنا می آید .

مجلس اول

ژان تنها

ژان — اسلحه را ترك کرده اند ، طوفان جنگ

سکوت اختیار نموده ، در پس جنگهای خونین صدای
ساز و آواز بگوش میرسد ، از هرجاه و معبری دختران
پای کوبان و وشتن کنان میگیرند ، محراب و کلیسا
برای جشن تزئین شده و مردم از شاخهای سبز طاقهای
نصرت می بندند ، ستونهای آن از گل زینده است ،
این رایس وسیع گنجایش مهمانهای را که برای جشن
ملی دسته دسته وارد میشوند ، ندارد .

يك آتش شادمانی مشعل و يك حس است

که تمام قلوب را به تیش میاندازد . آنهايکه دیروز از هم
متفر بودند ، امروز از روی ذوق و شوق یکدیگر را
در آغوش میگیرند . هرکس عضو نژاد فرنگی است ،
امروز باغرور و تکبر باسم خود مفتخر است . شکوه و

جلال تاج و تخت تجدید شده و فرانسه بفرزند سلاطین
خود احترام میگذارد.

اما در من که اینهمه زیبایی را بوجود آورده‌ام،
سعادت عمومی تأثیری ندارد. دل من تغییر صورت و
ماهیت داده و از این سرور و شرف عمومی بیزار است.
دل من متوجه اردوی انگلیس است و نظرم بطرف
دشمن متمایل است. باید از دایرة شادمانی خود را
مغنی دارم تا گناه عظیم دلمرا پنهان سازم.

(۱) کی؟ من؟ آیا من تصویر مرد یگانه ای را
در دل پاک خود پنهان ساخته ام؟
آیا جائز است دلی که مملو از شکوه و جلال آسمانیست
در اثر عشق بخاکیان بتپد؟

منکه نجات دهنده وطنم هستم،
بزرگترین جنگجویان الهی هستم،
من سوزان از عشق دشمن وطنم هستم!
آیا میتوانم این راز را بخورشید محجوب ابراز دارم
آیا آنوقت شرم و خجالت مرا محو نمیکند.

(آهنگ موسیقی پشت نمایشگاه تغییر کرده، نرم تر و
ملایم تر میشود.)

(۱) چون این قسمت در اصل کتاب نظم است
حتی الامکان تحت اللفظی ترجمه شده

وای بر من ! وای ! چه نواهایی !
 چگونه گوش مرا فریب میدهند !
 هر کس اسم خود را در گوش من میخواند ،
 هر کس تصویر خود را در نظرم ظاهر میسازد !
 ایکاش طوفان جنگ مرا می ربود
 و در آتش خشم معاربه
 نقر نیزه های پران بگوشم میرسید ،
 و جرأت از دست رفته مرا باز میآمد !
 این صداها ، این نواها
 چگونه دل مرا بدام میاندازند .
 هر قوه و قدرتی در گنجینه سینه
 تبدیل بحسرت های نرم و اشک های دردناکی میشود !
 (پس از چندی سکوت مجدد باحراتی بیشتر)
 بایستی که او را کشته باشم ؟ آیا هنگامیکه چشمان
 او را دیدم میتوانستم او را بکشم ؟ او را بکشم ؟ آرزو
 میکردم که آهن قتال را بدل خود فرو برده باشم . آیا من
 مقصر هستم که انسانیت بخارج داده ام ؟ مگر عاطفه و
 دلسوزی گناهست ؟ دلسوزی ! مگر آنوقتیکه آن جوان
 نازنین والیزی برای جانش عجز و لابه کرد ، صدای
 عاطفه خاموش بود ؟ ایدل موزی ! تو دروغ میگوئی و
 صدای مقس عاطفه ترا از قتل او باز نداشت .
 چرا نگاه من چشمان او افتاد ؟ چرا من آن
 قیافه نجیب را دیدم ؟ بدبخت ، بانگاه تو جنایت شروع

شد — خداوند از تو اطاعت و اقبال محض میخواهد
 تو نیز باچشان بسته کور کورانه باید انجام دهی. همینکه
 تو دیدی ، خداوند از تو پشتیبانی نکرده و جهنمیان بر
 تو غالب آمدند

(مجدداً صدای نی از پشت پرده می آید و
 تدریجاً موزیک محزون و دردناک میگردد)

(۱) ایصای مقدس ، ایکاش هرگز

ترا باتیغ عوض نمی کردم !

ای درخت مقدس با لوط ، ایکاش هرگز

از میان شاخه های تو صدائی بگوשמ نمیرسید !

ایملکه مقدس آسمانی ، کاش هیچوقت

بر من ظاهر نمیشدی

بگیر تاج را ، بگیر

که من لائق آن نیستم ،



آخ ، من آسمان را گشوده دیدم ،

من آنصورت نورانی را دیدم !

اما امید من بزمین است ،

و در آسمان نیست !

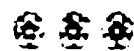
مگر لازم بود که تو این بار سنگین را

بر دوش من گذاری !

(۱) این قسمت در اصل شعر بوده و تحت

اللفظی ترجمه شده است

میتوانستم من این دل را سخت و سرد کنم
که آسمان حساس خلق کرده است !



میخواهی قدرت نمائی کنی
آنها را انتخاب کن که یگناه هستند
و در خانه جاودانی تو مقیم هستند !
فرشتگان را بفرست
که نمیرند . که پاک هستند
که حس نمیکند ، که گریه نمیکند !
چرا دوشیزه نازنین را انتخاب میکنی
چرا روح نرم چویان دختر را برمیزینی !



مرا به نتیجه جنگها چه کار ؟
مرا به به نزار سلاطین چه کار ؟
درقله های آرام کوه ها
یگناه کله خود را بچرا میردم ،
تو مرا در دریای زندگانی افکنده
و در کلاه سلاطین انداختی
آخ ، این دلخواه من نبود
که خود را تسلیم گناه کنم !
مجلس دوم
آنی سورل ، ژان
سورل — (بانهایت ذوق و شوق آمده ، همینکه

ژان را می بیند باشتاب بسوی او رفته و خود را
بگردنش می‌آویزد. غفلتاً متوجه خود شده، در مقابل
ژان زانو بر زمین میزند)

نه، نه در مقابلت بخاک میافتم...

ژان— (میخواهد او را بلند کند) برخیز!

چه میشود ترا؟ تو خودت و مرا فراموش میکنی.

سورل— بگذار. این آتش شادمانی بود که

مرا در مقابل تو بخاک انداخت. من باید دل لبریز خود
را در مقابل خدا خالی کنم. من در وجود تو آنرا که
رؤیت پذیر نیست میپرستم.

تو همان فرشته‌ای هستی که محبوب مرا به رایس

برده، او را با تاج سلطنتی آرایش داده است. آنچه در

خواب نیدیدم، در بیداری صورت حقیقت بخود گرفت.

مقدمات تاجگذاری و حرکت بطرف کلیسا فراهم

گردیده، پادشاه خود را برای جشن تزئین نموده، بزرگان

حاضر و تاج بران شاهی برای بجا آوردن مراسم ارادت

جمع هستند. مردم دسته دسته بطرف کلیسا هجوم می

آوردند. نغمات رقص و طرب بگوش میرسد، ناقوس‌ها

سرود مینوازند. آه، دل من این همه سعادت را نمیتواند

متحمل شود.

(ژان او را بطور ملایم از زمین بلند میکند.

آنی سورل قدری صبر کرده با دقت بچشمان دوشیزه

می‌نگرد)

اما تو همیشه سخت و سرد هستی ، تو میتوانی
 سعادت را بوجودیاوری ، ولی در آن شرکت نميجوئی .
 دل تو سرد است ، تو لذات ما را حس نمیکنی ، زیبائیهای
 آسمان را دیده و سعادت زمینیان در دلت اثری ندارد .
 (ژان باحدت دست او را گرفته ، سپس مجدداً
 رها میکند .)

آه میتوانستی زن بشوی ! احساسات داشته باشی !
 این لباس را از تن در آور ، جنک تمام شد . اقرار کن
 که تو نیز از نسل لطیف و زیبا هستی .
 این دل پر مهر من تازمانی که تو این جامه
 وحشتناک رب النوع جنک را بر تن داری از تو در
 یم است .

ژان — چه میخواهی از من ؟

سورل — اسلحه را دور افکن ، این لباس را
 از تن در آور . عشق مبرسد که باین سینه فولادین
 نزدیکی کند . اوه ، زن باش ، آن وقت نهال عشق در
 دل تو نیز ریشه‌ور خواهد شد .

ژان — اکنون خلع سلاح شوم ؟ اکنون ؟

میخواهم که در میدان جنک سینه خود را برای تبرمک
 برهنه کنم ! اکنون ؟ نه ! ایکاش ممکن بود که فولاد
 هفت جوش مرا در مقابل جشنهای شما و در مقابل خودم
 حفظ میکرد .

سورل — تو را دونوا دوست میدارد .

دل پاك او ، مستعد شهرت و خلق زیبای
 پهلوانیست . آتش مقدس عشق او برای تو مشتعل است .
 اوه ، چقدر زیباست که پهلوانی انسان را دوست داشته
 باشد . اما زیاتر آنست که انسان او را دوست داشته
 باشد .

(زان از آنی رو بر میگردداند)

تو از او متفتری ! نه ، نه ، تو فقط نمیتوانی او
 را دوست داشته باشی . اما برای چه از او متفر باشی !
 انسان فقط از کسی متفر است که محبوبش را از او
 جدا کند . اما هیچکس محبوب تو نیست . دل تو آرام
 است . اگر تو نیز احساسات داشتی ...

ژان — بحال من غمخواری و برایم گریه کن .

سورل — مگر سعادت تو کامل نیست . تو

وعده خود را انجام دادی ، فرانسه آزاد شد ، شاه را
 مظفرانه تاشهر تاجگذاری آوردی ، شهرت و افتخار نصیب تو
 شد . يك ملت سعادت مند بتو احترام میکند ، کلمرانی ترا
 میطلبند ، بر تمام زبانها تمجید و تحسین تو جاری است .
 حتی خود شاه باتاجش زیاتر و نورانی تر از تو نیست .
ژان — ایکاش زمین دهان باز میکرد و مرا
 در کلم خود پنهان میساخت .

سورل — چه میشود ترا ؟ چه تأثرات غریب و

عجیبی ! چنانچه در چنین روزی تو غمگین هستی ، که
 حق شادمانی دارد ؟ من خجالت میکشم ، منکه در مقابل

تو كوچك بوده و در قبال قدرت پهلواني و شوكت
عالي تو هيچوقت قد علم كردن نتوانم! براي آنكه مي
خواهي اقرار بضعف خود كنم؟

افتخار و شهرت وطن، تجديد شكوه و جلال
تاج و تخت، احساسات افراد مردم، شادمانی، فتح و ظفر،
تمام اينها دل مرا مشغول نميكند. فقط براي وجود يكنفر
است كه ليرز از سرور و شغف گرديده است. دل من
فقط براي اين احساسات جا دارد. اوست كه مورد
پرستش عموم است، ملت باو هلله كنان اظهار بندگي
ميكند، آمرزش او را از خدا مبطلبد، براي او گلريزي
ميكند، او مال من است؛ محبوب من است.

ژان — آه، تو خوشبخت هستی، تو سعادتمندی،
تو دوستداری آنچه را كه همه دوست دارند، تو ميتواني
درچه دلت را بازكرده، باصدائي بلند سرور و شغف
خودت را در انظار مردم فريادكنی. اين جشن مملكتي جشن عشق
تست. اين مردمان ييشمار كه دسته دسته باين شهر
هجوم مياورند، همه آنها در سعادت تو شريك بوده و
آنها مقدس ميشمارند. آري هلله ميكند، از براي تو
گل ميريزند، تو و حظ عمومي يكسان هستيد و آنچه تو
ميينی، شكوه و جلال عشق تست.

سورل — (خود را بگردن ژان مياندازد)
آه، تو مرا معظوظ كردي. تو احساسات مرا مبفهمی.

آری من ترا شناختم . تو رموز عشق را میدانی . آنچه
را که من حس میکنم تو با بیانی شیرین شرح میدهی .
دل من دیگر عاری از ترس و بیم شد . چه آرزو میکشیدم
که ترا خواهرانه در اغوش گیرم .

ژان — (با حلت خود را از آغوش او بیرون
میکشد) دور شو - از من رو برگردان ، دور شو ، تالوث
ضمیر من بتو سرایت نکند . سعادتمند باش ! برو . بگذار
تا من در پیغوله ظلمت ، بدبختی خفت و وحشتم را مغنی
سازم .

سورل — تو مرا در وحشت افکندی ؟ من
نمیفهمم . اما من میچوقت ترا شناختم - و همه وقت زندگانی
تیره و تاریک تو بر من مغنی بوده ! که میتواند درك کند ،
که چه اثری دل پاك و احساسات ملایم و روح ترا در
وحشت انداخته است .

ژان — تو مقدس هستی . تو پاك هستی . اگر
میتوانستی نظری بیرون من یفکنی ، آنوقت از من
بیزار میشدی ، و دوست خیانتکار ترا با حلت از خود
دور میساختی .

مجلس سوم

دونوا ، دوشاتل ، لاهیر با یرق ژان دارك

وارد میشوند

دونوا — ما در پی تو آمده ایم ، ژان تمام
متممات کار فراهم است . شاه مارا بسوی تو فرستاده

و مایل است که تو جلوی او یرق مقدس رادر دست
داشته باشی . تو باید در صف شاهزادگان بایستی . نزدیک
تر از همه شاه تو هستی . برای آنکه او تکذیب نمی
کند و همه دنیا میداند که او برای ، افتخار این روز بزرگ
رهن منت تست .

لاهِیر — یرق اینجاست . بگیر آن را ،
دوشیزه محترم ! شاهزادگان منتظر تو هستند ، ملت
تاب انتظار ندارد .

ژان — من در صف شاهزادگان باشم !
یرق در دست من باشد !

دونوا — پس کی جز تو قابل آنست ؟ کدام
دستی جد کافی پاک است که بتواند این یرق مقدس
را حمل کند ! در محاربات تو یرق دار بوده ای ، اکنون
در این راه شادمانی برای تزئین نیز باید بدست تو باشد .
(لاهیر میخواهد یرق را بدست او بدهد ، ژان وحشت
کرده و عقب میرود)

ژان — عقب بیرید ، دور شوید !
لاهِیر — ژان ، چه میشود ترا ؟ توازیرق
خود متوحشی ! خوب نگاه کن (یرق را باز میکند)
این همان یرقی است که تو بوسیله آن فتح کرده ای
تصور ملکه آسمانی بر روی آن نقش است که روی کره
زمین نشسته . مگر متن آنرا مادر مقدس بتو نیاخته
است ؟

ژان — (وحشت زده) اوست ، خود اوست
 همینطور بر من ظاهر شد ، بینید ، چگونه اکنون یشانش
 چن خورده و با نظری خشمگین و غضب آلود بن
 نگاه میکند .

سورل — اوه ، از حال طبعی خارج شده
 است . برگرد بخودت ، بشناس خود ترا . آنچه بنظرت
 مبیاید ، حقیقت نیست ، آنچه می بینی تصویریت از او
 که زمینان نقش کرده اند ، خود او در آسمان است .
ژان — ای قوه قاهر ، آمده ای که مخلوق
 را مجازات کنی ؟ بکش ، مکافات ده مرا ، امر کن تا رعد
 و برق مرا نابود کنند . من برخلاف قرار رفتار کرده ، از
 اسم و مقام تو سوء استفاده کرده ام .

دونوا — وای بر ما ! چه خبر است ؟ این
 کلمات چه معنایی دارد ؟

لاهییر — (باتعجب ، خطاب به دوشاتل) آیا
 شمای باین تأثرات غریب و عجیب میرید ؟

دوشاتل — من آنچه می بینم ، می بینم ،
 چه اغلب از چنین ساعتی دریم بدم .

دونوا — چه میگوئید ؟

دوشاتل — آنچه فکر میکنم ، نمیتوانم بگویم
 خدا کند که این تاجگذاری زود تمام شود .

لاهییر — چه ؟ آیا وحشتی که از این بیرق
 سرایت میکرد ، اکنون بر تو مستولی شده است ؟ بگذار
 تا اهالی بریطانی در مقابل این علامت بلرزند ، از برای

دشمنان فرانسه و حشتاك است ، اما باهالی و فادار با
نظر رافت مینگرد .

ژان — آری تورا است مگوثی ، بدوستان
رثوف و بردشمنان موخش است .

(صدای مارش تاجگذاری بگوش میرسد)

دونوا — پس یرق را بگیر ، بگیر آنرا ،
دسته حرکت کرده است ، دیگر وقت تنك است . (حضار
یرق را بزور بدست ژان میدهند ، ژان بانهایت سیمبلی
آنها گرفته و بیرون میرود ، سایرین نیز میروند)
نمایشگاه تبدیل بیدانی در جلوی گلیسا میشود .

مجلس چهارم

در قسمت عقب نمایشگاه عده زیادی تماشاچی دیده
میشود ، برتراند ، **كلود ماری واتین** از جمعیت
خارج شده و جلوی صحنه میآیند . سپس **لوئیزون**
و مارگو نیز میآیند از دور صدای ملایم مارش
تاجگذاری بگوش میرسد .

برتراند — صدای موسیقی را میشنوی ؟
دارند میآیند ، نزدیک شده اند . چه کار کنیم ؟ می
خواهی روی سکو برویم ، یا اینکه جمعیت را شکافته و
جلو برویم تا خوب دسته را تماشا کنیم .

اتین — راه نیست ، تمام خیابانها پر از جمعیت
است ، که سوار اسب و درشکه میآیند . یا نزدیک این
خانه ها برویم . از اینجا خوب میتوانیم دسته را ببینیم .

کلود ماری — مثل اینکه نصف فرانسه اینجا

جمع شده است. به بین چه خبر است که جمعیت ما را از مملکت دور دست لترنیک نیز بدینجا کشانده است.

برقراند — که میتواند هنگامیکه امر مهمی در

مملکت رخ میدهد، ساکت و آرام در گوشه‌ای بنشیند؛ چه خونریزها و چه فداکاریها شد، تا این تاج بر سر شاه فرانسه آمد؛ و تاجگذاری شاه ما، که شاه حقیقی است، نبایستی بدتر از تاجگذاری شاه پاریسی‌ها باشد که در سن دنیس بعمل آمد. هرکس که در این جنگ حاضر نباشد و فریاد نکند: زنده باد شاه، آدم خوبی نیست!

مجلس پنجم

مارگو و لوئیزون می‌آیند.

لوئیزون — مارگو، ما خواهرمان را میبینیم!

دلم می‌تپد!

مارگو — ما او را باشکوه و جلال، با شأن

و شوکت خواهیم دید. صبر کن، بالاخره خواهیم گفت. این زان است، این خواهر ماست!

لوئیزون — من تا با چشم نبینم، باور نمیکنم

که این دختر مقتدر که مردم دوشیزه ارلئانش میخوانند همان خواهر ماست که ما او را گمشده تصور میکردیم.
(آهنک مارش هرآن نزدیکتر میشود)

مارگو — هنوز شك داری! خواهی دید!

برتراند — مواظب باش ! دارند میآیند !

مجلس ششم

نیزن و کرنازن جلودار دسته هستند ،
 پس از آنها **بچه‌هایی** سفیدپوش که شاخه گل در
 دست دارند ، میآیند ، سپس **دو نفر جارجی باشی**
 چند نفر **قبردار** ، **مستخلمین بلدی** با لباس رسمی ،
 دو **سردار** با همراهان ، **دوک بورگونند** که شمشیربر
 است و **دونوا** که چوگان شاهی را میرد ؛ سایر
بزرگان سلطنتی ، گوی شاهی و چوب‌داوری و هدایائی
 می‌برند ، پس از آنها **سواران دلاور** با لباسهای مزین
 و درجات و علامات مخصوص ، **کودکان خورده‌سال**
 که کشیش را در نماز یاری میکنند و اسپند سوز در
 دست دارند ، بعد **دو اسقف** که سنت آمپول (روغن
 تقدیس) را می‌برند ، پس از آنها **خلیفه** با تمثال حضرت
 مسیح در دست میآیند . **ژان** بیرق را در دست دارد
 و میآید . سرش متوجه زمین و قدمهای او لرزان است
 خواهران بعضی دیدار او اظهار تعجب و شادمانی
 میکنند . پس از او **شاه** زیر سایه بانی که **چهار بارن**
 آنرا حمل می‌کنند ، میآید ، سپس مستخدمین در باری و
 سربازان آخرازمه وارد میشوند . همینکه دسته به کلیسا
 میرود ، موسیقی ختم میشود .

مجلس هفتم

لوئیزون ، مارگو ، کلود ماری ، اتین

برتراند

مارگو — خواهر ما را دیدی ؟

کلود ماری — آنکه جوشن طلا در برداشت

وجلوی شاه بیرق در دستش بود ؟

مارگو -- آری همان بود ؛ زن ، خواهر ما

او بود .

لوئیزون — مارا شناخت ؛ حدس نزد که

قلوب خواهرانش در نزدیکی او از وجد و خوشحالی

می تپد . رنگش پریده بود ، سرش را بر زمین افکنده

و در زیر بیرق می لرزید و تکیه او را دیدم ،

احساسات شادمانی در من تولید نشد .

مارگو — بالاخره خواهر مان را در شکوه

وجلال باشان و شوکت دیدیم — کی خواب میدید که

آن دختریکه در کوههای ماچویانی میکرد ، روزی دارای

این شکوه و جلال خواهد شد .

لوئیزون — خواب پدر مان عملی شد که ما

در شهر رایس باید بخواهر مان تعظیم کنیم ، این همان

کلیسا ئیست که پدرمان دیده است . تمام آن عملی شد

اما پدرمان صورت های معزونی نیز دیده است ، آه ،

من اندوهگین هستم از اینکه او دارای يك چنین مقام عالی است .

برتراند — چرا اینجا یکار ایستاده ایم ؟
بیاید بکلیسا ، تا آنجا نیز تماشا کنیم .

مارگو — آری بیاید ، شاید آنجا خواهرمان را ملاقات کنیم

لوئیزون — ماکه او را دیدیم پس بده خودمان
بر گردیم !

مارگو — چه ؟ قبل از آنکه با او حرف
بزنیم و سلامش کنیم ، برویم ؟

لوئیزون — او که دیگر مال ما نیست . جای
او در کنار شاهزادگان و سلاطین است . مگر ما که
هستیم که بتوانیم بشکوه و جلال او نزدیکی کنیم ؟ همان
وقتی هم که پهلوی ما بود با ما یگانه بود .

مارگو — میگوئی که از دیدار ما خجل است
و چشم حقارت با ما مینگرد ؟

برتراند — خود شاه نیز از دیدار ما خجل
نیست . مگر به پست ترین افراد مملکت با مهربانی سلام
نکرد . هر چه هم که او بالا باشد ، خود شاه که بزرگتر
است ! (از کلیسا صدای طبل و شیور میآید)

کلود ماری — بیاید بکلیسا !
(جمعاً بقست عقب نایشگاه رفته و در میان جمعیت
گم می شوند)

مجلس هشتم

تیو — (ملبس بلباس سیاه وارد میشود ،
رایمندانز عقب او آمده و می‌خواهد او را نگاهدارد)

رایمند — بمانید ، بابا تیو ، داخل جمعیت
نشوید ، اینجا همه مردم شادمان هستند و خشم و غضب
برای این جشن موهن است . بیائید تازود از شهر
خارج شویم .

تیو — بچه بدبخت مرا دیدی ؟ خوب مشاهده
اش کردی ؟

تیو — خواهش دارم خیلی زود از شهر
خارج شوید !

تیو -- خوب ملتفت شدم که چگونه پاهایش
میلغزید ؟ چطور رنگش پریده و صورتش پریشان بود
بیچاره وضعیت خود را حس میکند . این همان لحظه
است که من می‌توانم بچه ام را نجات دهم . من
میخواهم از موقع استفاده کنم . (می‌خواهد برود)
رایمند — بمانید ! چه کار می‌خواهید
بکنید ؟

تیو — میخواهم او را اغفال کنم ، میخواهم
از اوج سعادت دروغی بر زمین پرتابش کنم . آری بزور
میخواهم او را بسوی خدائی که از او رو برگردانده‌است
رهنمائی کنم .

رایمند — آخ، خوب فکر کنید ! یهوده

دخترتان را بقر نکبت سرنگون نکنید !

قیو — روح او آزاد باشد، جسدش بمیرد

(زان بدون یرق باعجله از کلیسا بیرون می

آید مردم او را محاصره کرده، لباسش را میپوسند عاقبت

جمعیت مانع از عبور او میشود.)

آمد، خودش است، رنگش پریده و از کلیسا بیرون

میآید، خوف و بیم او را از محل مقدس بیرون انداخته

است، این است قضاوت الهی که در باره او اجرا

می گردد.

رایمند — خدا حافظ، متوقع نباشید که من

بیش از این شما را همراهی کنم. با امیدی کامل آمدم

ولی بادلای پردرد میروم. من دختر شمارا یافتم، ولی

حس میکنم که باز دارد از دست من میرود.

(میروم، تیو نیز از طرف مخالف میروم)

مجلس نهم

ژان. جمعیت مردم بعد خواهرانش

ژان — (جمعیت را بکنار زده و جلوی

نمایشگاه میآید)

نیتوانم بمانم - ارواح مرا تعقیب میکنند، آهنگ

ارک کلیسا رعدوار در گوشم صدا میکند، طاق کلیسا

مثل اینکه میخواهد بر سرم خراب شود. باید بروم،

بروم در زیر آسمان صاف، در هوای آزاد، یرق را

در محراب گذاردم . هیچوقت ، هرگز دیگر دست من آنرا
 لمس نمیکند — مثل اینکه خواهران محبوبم در عالم
 خواب از نظرم رد شدند آخ ، فقط يك ظهور فریب
 دهنده بود . آنها دور هستند ، در دسترس من نیستند
 مثل ایام طفولیت مثل سعادت‌ی که آمیخته بایگناهی بود.
مارگو - (می‌آید) خودش است ، ژان است !
لوئیزون - (خود را بسوی ژان می‌اندازد)
 خواهر جان !

ژان — پس خواب نبود ! — شما هستید ،
 شما را در آغوش می‌گیرم ! ترا ، لوئیزون عزیزم ! ترا
 مارگو جان ! اینجا ، در سر زمین یگانه ! دور از آدم
 خواهران محبوبم را در آغوش می‌گیرم !
مارگو — هنوز ما را می‌شناسد ، همان
 خواهر خودمان است !

ژان — عاقبت عشق و محبت شما را بطرف
 من افکند ! باین دوری ، باین دوری ! از من رنجیده
 نیستید که بی‌خدا حافظی شما را ترك کردم !
لوئیزون — اراده متین الهی ترا از ما
 دور ساخت .

مارگو - کوس شهرت و افتخار تو که دنیا را
 بحرکت انداخته و است رابر زبانها جاری ساخته است
 ما را از دهکده خاموشمان بدینجا کشانده است تا در این
 جشن شرکت کنیم . و ما تنها نیستیم .

ژان - (سرعت) پدرمان هم آمده است ؟

کجاست ؟ پس کجاست ؟ چرا خود را مخفی کرده است ؟
مارگو - پدرمان باما نیست ؟

ژان - نیست ! نمیخواهد دخترش را ببیند

نمیخواهد از خدا آمرزش مرا بطلبد ؟

لوئیزون - او نمیداند که ما اینجا هستیم !

ژان - نمیداند ! چرا نمیداند ؟ شما پریشان
 هستید . چرا ساکت هستید و سر بر زمین افکنده اید ؟
 بگوئید ، پدرم کجاست ؟

مارگو - از وقتی که تو رفته ای . . .

لوئیزون -- (اشاره میکند) مارگو !

مارگو - پدرمان محزون شده است .

ژان - محزون !

لوئیزون - دلگرم باش ، تو میدانی که پدرمان

چه روح حساسی دارد . عاقبت بخود خواهد آمد . اگر
 ما باو بگوئیم که تو خوشبخت هستی راضی خواهد شد

مارگو - تو که خوشبخت هستی ؟ آری تو
 خوشبخت هستی . تو باید خوشبخت باشی برای آنکه
 مقام آقدر عالی ویر افتخار است .

ژان - من خوشبخت هستم ، که شمارامی بینم

صدای شمارا میشنوم و این نوا مرا بر زمین وطن یاد

آوری میکند . روزیکه برقله های کوه وطنم گله را
چرا می‌ردم آنروز مثل کسانیکه از سعادت بهشتی
برخوردار باشند یکبخت بودم . آنطور خوشبخت نمیتوانم
باشوم ، نخواهم شد ،

(صورت خود را بر سینه لوئیزون مخفی میکند
کلودماری . اتین و برتراند پیدا شده و باقیانه ای
شرمگین در گوشه ای میایستند)

مارگو - یائید . اتین ، برتراند ، کلودماری ؛
خواهرمان متکبر نیست ، خیلی باعاطفه است ، بامهربانی
سابق باما صحبت میکند ، همانطوریکه در دهکده
رفتار میکرد .

(آنها نزدیک شده و میخواهند ژان دست
بدهند ، ژان بآنها با نظری حیران نگاه میکند)
ژان — کجا بودم ؟ بگوئید بمن ! آیا تمام
اینها خواب نبود ؟ يك خواب طولی ، و اکنون بیدار
شده ام ؟ آیا من از دم رمی رفته بودم ؟ چنین نیست !
من زیر آن درخت سحر آمیز خوابیده بودم ، اکنون
بیدار شده ام و شما گرد من ایستاده اید ! همان صورت
های آشنا و دلگیر ! من آن میدانهای جنگ و کارزارها
را فقط در خواب دیده ام - این عملیات سایه نما از
نظرم گشتند ، چه خواب سنگینی زیر آن درخت دیده ام
شما کجا ! رایس کجا ! من خودم چگونه برایس آمده ام

هیچوقت ، هرگز من از دم رمی بیرون نرفتم . اقرار
کنید دل مرا شاد سازید .

لوئیزون - ما در شهر رایس هستیم ، تو این
عملیات را فقط در خواب ندیده‌ای ، تو آنها را در حقیقت
اجرا کرده‌ای - خود را بشناس ! نگاهی باطراف بیفکن
دست بزره مطلای خود بزن !
(زان دستی بسینه زره پوش خود زده ، فکری
می‌کند و متوحش می‌شود)

برقراند - از دست من این کلاه خود را
گرفتید ..

کلودماری - ما تعجب نمی‌کنیم که بنظر
شما خواب مانند می‌آید ، برای آنکه آنچه شما اقدام
و اجرا کردید ، در خواب هم بهتر نمی‌شود تصور کرد .
ژان - (سرعت) یائید ! زود باشید ، فرار
کنیم ! من با شما می‌آیم ، من به خود مان مراجعت
نمی‌کنم . من در آغوش پدرم بر می‌گردم .

لوئیزون - یائید ، یائید باما !

ژان - این مردمان یش از قابلیت و لیاقتم
مرا ارتقاء می‌دهند . شما مرا ضعیف و بی‌چه دیده اید .
شما مرا دوست دارید ، و یهوده مرا پرستش
نمی‌کنید !

مارگو — تو میخواهی از اینهمه شکوه و
جلال دوری کنی؟

ژان — من این زینت آلات را از خود دور
میاندازم، که دل مرا از دل شما جدا میسازد. من میخواهم مجدداً
چویان دختر باشم. مثل یکدختر پست میخواهم بشما
خدمت کنم. میخواهم با زحمت و مشقت کفاره دهم
برای اینکه خود را یش از شما تصور میکردم.
(صدای طبل بگوش میرسد)

مجلس دهم

شاه (از کلیسایرون میآید، لباس تاجگذاری
در بر دارد)

انی سورل، خلیفه، بورگووند،
دونوا، لاهیر، دوشاتل، سواران دلاور،
در باریان و جمعیت مردم

همه — (مکرر در حینکه شاه از کلیسایرون
میآید، فریاد میزنند) زنده باد شاه! زنده باد شارل هفتم!
(طبل نواخته می شود. یک اشاره شاه جارچی
باشی ها با چماقی که در دست دارند از جمعیت
مردم تقاضای سکوت می کنند.)

شاه — ملت نجیب من! از اظهارات محبت آمیز شما متشکرم. این تاج که خداوند بر سر ما گذارده است، بضرر شمشیر ربوده شده و برای بدست آوردن آن خون پاک اهالی ریخته شده است، اما سپس صلح و آسایش بر عموم شما مستولی خواهد بود. بیاد آوریم آنهایی را که برای ما جان فدا کردند و عفو کردیم آنها را که با ما جنگیدند، برای آنکه خدا نیز بر ما رحم کرده است. اولین کلمه شاهی ما ترحم باشد.

جمعیت — زنده باد شاه، زنده باد شارل خوب!

شاه — تمام سلاطین فرانسه تاج سلطنتی را بارادة الهی که مقتدر ترین حکمرانان است بر سر می گذاردند. ولی این دفعه ما علنا دیدیم که خداوند بدست خود این تاج را بر سر ما گذارد. (بدوشیزه اشاره می کند) این است نماینده الهی که شاه اجدادی را بر شما گمارده و شما را از قید اسارت یگانه رهایی داد. اسم او با اسم سن دنی که محافظ این سر زمین است یکسان باشد و بافتخار او نیز محرایی بنا شود.

جمعیت — زنده باد دوشیزه، زنده باد نجات دهنده ما!

شاه — (خطاب به ژان) اگر تو نیز مثل ما بشر هستی، پس بگو چه سعادت می تواند ترا شادمان سازد. اما چنانچه وطن تو آسمان است و اشعه آسمانی طبیعت را در این جسد دخترانه ات مخفی ساخته ای،

پس این پرده را از چشمان ما بردار و بگذار تا ما
 نیز صورت حقیقی و نورانی ترا ، همان طوریکه آسمانیان
 می بینند ، دیده ، ترایرستش کرده و در مقابلت بجاك افتیم !
 (سکوت محض ، هرچشمی متوجه دوشیزه است)
 ژان - (غفلتاً فریاد می زند) خداوندا ، پدرم !

مجلس یازدهم

تیو (از جمعیت خارج شده و در مقابل ژان
 می ایستد .)

چندین صدا - پدرش !

تیو - آری ، پدر بیچاره اش که این دختر بدبخت
 را بوجود آورده و اکنون قضاوت الهی او را وادار
 می کند که هم او را در نظر عام مورد عتاب و
 خطاب قرار دهد

بور گوند - آهاه چه خبر است !

دوشتال - اکنون حقیقت تلخی
 آشکار خواهد شد -

تیو - (خطاب بشاه) تو تصور میکنی
 که قدرت الهی ترا نجات داده است ؟ ای شاه فریب
 خورده ! ای ملت کور فرانسه ! حبله های شیطانی ترا
 نجات داده است !

(همه با نهایت وحشت عقب میروند)

دونوا — این آدم دیوانه شده است .

تیو — نه ، من دیوانه نیستم ، تو و این

دختر و این خلیفه حکیم دیوانه هستید که تصور می کنید که قدرت الهی در وجود دختر بستی مجسم می گردد بگذارید به بینم ، آیا با همان جرأت و جسارتی که شاه و ملت را فریب داد ، می تواند در مقابل پدرش نیز دروغ گفته ، سحر و جادو بکار برد . ترا بارواح سه گانه مقدس قسم می دهم ، جواب بده ، آیا تو از پاکان و مقدسین هستی ؟

(سکوت محض ، همه انظار متوجه زنان است ، او میحرکت ایستاده است)

سورل — خداوندا ، چرا لال شد !

تیو — در مقابل قسمی که من یاد کرده

و حتی جهنمیان از آن در بیم هستند ، بایستی که سکوت اختیار کند . — این دختر مقدس باشد ، نماینده الهی باشد ! — تمام این حباه ها در محل ملعونی که از قدیم اقامت گاه ارواح خبیثه بوده است فکر شده و بوجود آمده است — در زیر آن درخت روحش را بدشمن فروخت تا در این دنیا کسب شهرت و تحصیل افتخار کند .

دستاش را بیهنه کنید و بینید نشانه‌هایی را که جهنمیان
برای شناسائی او بر روی دستاش داغ کرده اند.

باور گویند — وحشتناک است! — اما

بایستی گفته‌های پدری را که برخلاف دختر خود ادعا
مینماید، باور کرد.

دونوا — «سخنان این دیوانه قابل اطمینان

نیست، که در تهمت زدن بدخترش، خوشتن را نیز
توهین میکند.

سورل — (خطاب بژان) آه، حرف بزنی!

خاموشی‌نگزین! بدبخت! ما بتو ایمان داریم. ما بتو اطمینان
داریم. يك كلمه از دهان تو، تنها يك كلمه برای ما کافی
است. اما حرف بزنی. در مقابل این تهمت‌های خانمانسوز از
خود دفاع کن. توضیح بده که بی‌گناه هستی، ما همه
باور میکنیم.

(ژان بدون حرکت ایستاده است، انی سورل

وحشت می‌کند و از او دور میشود)

لاهییر — متوحش گردیده، تعجب و تحیر

زبان او را بند آورده است. در مقابل این گونه توهینات

حتی یگانه‌ی نیز خود را کم میکند (نزدیک بژان میرود)

ژان، چرا جبران هستی؟ چرا حس نداری، چرا

خشک شده‌ای، آخر یگانه‌ی نیز زبانی دارد، يك نظر

و تحانه بینداز و خود را از این توهینات تبرئه کن، خشونت

مقدس را بر خود راه ده، نظری باطراف بیفکن، مجازات کن
 آنهایی را که از تو مشکوک هستند، و آنهایی را که نسبت
 به صفات مقدس تو بی احترامی می کنند !

(زان بدون حرکت ایستاده است ، لاهیر و حشت
 کرده و عقب می رود . تأثر عمومی بیشتر می شود)

دونوا - چرا مردم مهمل هستند ؟ چرا شاهزادگان داریم
 هستند ؟ — دوشیزه ییگناه است ! من خود ضمانت او را
 می کنم . من با شرافت شاهزادگی خود ضمانت می کنم .
 کی جرات دارد او را گناه کار بخواند ؟ (صدای غرش
 رعد بشدت بگوش می رسد . همه متوحش می شوند .)

قیو — ترا بخدائیکه در آسمان بر ما غضب
 می کند ، قسم میدهم ! جواب بده ! چنانچه ییگناه هستی
 بگو ! تکذیب کن که شیطان در جسم تو پنهان است ، و مرا
 دروغگو خطاب کن .

(يك صدای دیگر رعد با غرشی شدید تر می آید ،
 مردم از اطراف فرار می کنند .)

بور گوند — خدا پشتیبان ما باشد ! چه
 علامات وحشتناکی !

دوشاتل — (خطاب بشاه) ییابید ، ییابید .

قربان ! از این محل فرار کنید !

خلیفه — (خطاب بژان) بنام خدا از تو

می پرسم : آیا سکوت تو از راه گناه و یا یگناهی است ؟
 اگر غرش های رعد برای کمک به تست پس صلیب را
 بگیر و علامتی بر ما ظاهر ساز !
 (زان بدون حرکت ایستاده است ، مجدداً صدای
 رعد شنیده می شود . شاه ، انی سورل ، خلیفه ، بورگوند ،
 لاهیر و دوشاتل میروند)

مجلس دوازدهم

دونوا ، ژان

دونوا — تو زن من هستی . از روزاولیکه
 چشم من بجمال تو افتاد ، من بتو ایمان آورده ، هنوز هم
 همان عقیده را دارا هستم . من بتو بیشتر ایمان و عقیده
 دارم تا باین علامت و صداها ی رعد که زبان آسمانست .
 میدانم که خشونت مقدس تو مانع سخن گفتن است و
 تو بر خلاف شأن خود میدانی که در مقابل این توهینات
 ننگ آور از خود دفاع کنی . حق داری ! اما تو نیز بن
 اطمینان داشته باش ، من هیچوقت نسبت به یگناهی تو
 بدگمان نشده ام . حرفی بن زن . فقط دست را در
 دست من بگذار و بر من ثابت کن که تو بادللی بی الایش
 یازوی من و مقصد پاک خودت اطمینان داری (. دستش
 را بطرف ژان دراز می کند . دوشیزه ناگهان تکانی
 خورده و از او رو بر میگردداند . دونوا متعجب و متوحش
 می شود .)

مجلس سیزدهم

ژان ، دوشاتل . دونوا ، بعد رایمند

دوشاتل — (بر میگردد) ژان دارك ! شاه

بشما اجازه میدهد که بدون اینکه مردم اذیت و آزاری
بشما رسانند — از شهر خارج شوید . دروازه ها بروی
شما باز است . ترسید ، کسی بشما توهین نمیکند — صلح
و آسایش شاهی شامل حال شما نیز هست . — کنت
دونوا ! بیائید برویم . — شأن شما نیست که پیش از این
اینجا بمانید — چه عاقبت وخیمی !

(دوشاتل میرود . دونوا از حیرت در آمده ،
نظری بژان افکنده و میرود . دوشیزه لحظه تنها مانده ،
عاقبت رایمند از دور پدیدار شده ، ابتدا از همان دور
در گوشه ای ایستاده و با دلی درد ناك بژان می نگرد ،
بعد نزدیک تر آمده و دست ژان را میگیرد)

رایمند — از موقع استفاده کنید ، بیائید ،
بیائید ! کوچه ها خلوت است . دستان را بدست من بدهید .
من راهنمای شما می شوم (پرده میندازد)

پر دلا پنجم

يك جنگل انبوه

از دور کلبه های کوره پزی نمایان است ، هوا
تاریك است . رعد و برق ، گاهی نیز صدای گلوله
بگوش میرسد .

مجلس اول

کوره پز و زنش

کوره پز — چه هوای کشنده و منحوسی !
سبل از آسمان جاری است ! در روز روشن هوا بعدی
تاریك شده است که ستارگان را میتوان دید . طوفان
مثل شیطانی لجام گسیخته قدم به ویرانی گذارده ، زمین
میلرزد و درختان کهن بلوط تاب نیاورده کمر خم کرده
و میشکنند .

این جنگل موحش در آسمان که نیز حیوانات
ترحم و عاطفه میآموزد ، بطوری که هریك خود را در
گوشه ای مخفی میسازند ، نمیتواند صلح و آسایش مابین
بشر برقرار کند . از میان تنیر طوفان صدای غرش
توپ بگوش میرسد . دو لشکر رو بروی یکدیگر ایستاده
و فقط این جنگل آنها را از هم جدایی سازد . هر ساعتی

ممکن است که آتش جنگ مشتعل شده و سیل خون نیز جاری گردد.

زن کوره پز — خدا مارا حفظ کند .
مگر دشمن مغلوب و متفرق نشده بود؟ پس چه شده است
که مجدداً ما را در خوف و بیم می افکند .

کوره پز — برای آنست که دیگر از شاه
ما نمیترسند . از وقتی که معلوم شده است که دوشیزه
ساحر و غریت است ، دیگر شیطان بما کمک نمیکند و
کار ما رو بعقب میرود

زن کوره پز — کوش بده ، صدای پا
می آید .

مجلس دوم

رایمند و ژان میبند

رایمند — اینجا کلبه ایست . بیایید ! اینجا
میتوان خود را در مقابل طوفان حفظ کرد و - اقامت گزید .
شما دیگر تاب ندارید ، سه روز است که
سرگردان هستید و از چشم مردم فرار میکنید . غذای
شما جز ریشه نباتات خود رو چیز دیگری نبوده است
(از شدت طوفان کاسته شده و هوا روشن
و بشاش تر میشود .)
این کوره پزها آدم های دلسوزی هستند ،
بیایید نزدیکتر .

کوره پز - شما محتاج باستراحت هستید ،
یائید بکلبه ما ، هرچه در خانه محقر ماست ، از آن
خودتان است .

زن کوره پز - چرا این دوشیزه نازنین
مسلح است ؟ البته دیگر حالا روزگار سخت است ،
وزنها نیز باید زره پوش باشند . میگویند ، خود ملکه
ایزابو با اسلحه در اردوی دشمن میآید . و یک دوشیزه ،
یک چوپان دختر از برای شاه ما جنگ کرده است

کوره پز - چه میگوئی ، برو بکلبه و از
برای دوشیزه چیز خنکی بیاور .
(زن کوره پز میرود بداخل کلبه)

رایمند - (خطاب بژان) ببینید ، تمام مردم
عالم پلید نیستند ؛ در کوه و جنگل گاهی نیز دلهای
رئوفی هست . شاد باشید ؛ طوفان دیگر تمام شد ، و
آفتاب در حالتیکه صلح و آسایش باطراف پراکنده می
نماید ، غروب میکند ،

کوره پز - تصور میکنم ، شما می خواهید
بقشون شاه ملحق شوید ، برای اینکه مسلح هستید
مواظب باشید ، اردوی انگلیس در نزدیکیست -
بیشتر اولان آنها در جنگل هستند .

رایمند - وای بر ما ، چطور می شود
فرار کرد ؟

کوره پز - بمانید ، تا طفل من از شهر

بیاید . او میتواند شمارا از راههای مخفی که یمناک
نست هدایت کند . ما تمام گوشه و پس گوشه اینجارا
می شناسیم .

رایمند — (خطاب بژان) این خود و زره
را از تن در آورید ، که شمارا حفظ نمیکند .
(ژان سر تکان میدهد .)

کوره پز — دوشیزه چه غمناک است ! —
ساکت ، کی میآید ؟

مجلس سوم

زن کوره پز (باجامی از کلبه میآید

پسر کوره پز نیز میآید .)

زن کوره پز — این پسرما سب که از شهر
بر میگردد . (خطاب بژان) یا شامید ، دوشیزه محترم !
خدا بشما رحم کند .

کوره پز — (خطاب یسرش) آمدی ؟ انت
چه خبر داری ؟

پسر کوره پز — (چشمش را بدوشیزه انداخته
ژان در همین لحظه میخواهد جام را بلب ببرد ، پسر
بطرف ژان جست زده و جام را از لب دوشیزه میرباید .)
ته ، ته ، چکار میکنی ؟ از که مهمان نوازی
میکنی ، این جادوگر ارلئان است !

کوره پز و زنش — خداوندا بما رحم کن !
(سجده میکنند و فرار می نمایند)

مجلس چهارم

رایمند، ژان

ژان — (بدون نگرانی و با ملایمت) می
بینی که لغت الهی بر من نازل شده و همه کس از من
دوری میجوید! تو هم بفکر خود باش و از من
دور شو!

رایمند — من شما را ترك كنم! حالا!
پس کی شما را رهبری کند؟

ژان — من بدون رهبر نیستم. مگر غرش
رعد را از آسمان نشنیدی؟ قسمت من هادی من است.
غصه مرا مخور. من بدون اینکه در پی آن بروم،
بمقصد خواهم رسید.

رایمند — کدامخواهید بروید؟ اینجا انگلیسها
هستند که بخون شما تشنه بوده و قسم انتقام یاد کرده اند،
آنجا قشون خودیست که شما را از مملکت بیرون انداخته
و تبعید کرده است.

ژان — بر من هیچ مصیبتی وارد نشود مگر
بارانه الهی.

رایمند — کی بشما غذا بدهد؟ کی شما را
در مقابل حیوانات درنده و مردمان درنده تر حفظ نماید؟
چنانچه ناخوش شدید، کی شما را پرستاری کند؟

ژان — من تمام نباتات، تمام ریشه های

گیاهها را میشناسم . تمیز نباتات مسموم و غیر مسموم را
از گوسفندانم آموخته ام . من خط سیر ستارگان و کشش
ابر ها را میدانم ، صدای جریان چشمه های پنهان را
می شنوم . چقدر کم است احتیاجات انسان و چه غنی
است طبیعت !

رایمند — (دست ژان را میگیرد) هنوز
پشیمان نیستید ؟ نمیخواهید با خدا آشتی کنید ؟ نمیخواهید
با خضوع و خشوع خود را در آغوش کلیسا
بیندازید ؟

ژان — تو نیز مرا مقصر و گناهکار
تصور میکنی ؟
رایمند — آیا من مجبور نیستم ؟ سکوت شما
اعتراف بود . . .

ژان — تو که در ذلت و بد بختی دنبال من
آمده و تنها کسی هستی که بمن وفاداری کرده است -
تو که هنگامیکه دنیا مرا از جرگه خود خارج ساخت ،
پشتیان من شدی - آه تو نیز مرا ملعون پنداشته و
دور از خدا تصور میکنی ؟ - (رایمند خاموش
است .) اوه چقدر ناگوار است !

رایمند — (با تعجب) شما در حقیقت جادوگر
نستید ؟

ژان — من ؟ جادوگر ؟

رایمند — پس این معجزات را شما با اراده

الهی و بکمک مقدسینش انجام داده اید ؟

ژان — پس چگونه و بکمک که و چه ؟

رایمند — پس چرا در مقابل آن توهینات

منحوس خاموشی اختیار کردید ؟ - اکنون بمن میگوئید

و آنجا مقابل شاه که بایستی حرف بزنید ، ساکت بودید ؟

ژان — من سکوت کردم و بدون چون و چرا

خود را تسلیم قسمتی که بارانۀ الهی بر من وارد شده

است ، کردم .

رایمند — نمیتوانستید پدرتان جواب بدهید ؟

ژان — چون از پدرم آمداز خدا آمد ، آری

این آزمایش نیز پدرا نه بود .

رایمند — آسمان نیز گواهی گناه شما را داد .

ژان - آسمان شهادت داد . از این جهت من

ساکت ماندم .

رایمند - شما بایک کلمه نمیتوانستید ادعای

بی گناهی کنید ، ولی ساکت ماندید و دنیائی را بدبختانه

در اشتباه گذاردید

ژان - اشتباه نبود ، اراده الهی بود .

رایمند — شما یگناه بودید و این همه مصائب

را بر خود هموار کردید ، يك کلمه شکایت آمیز از

دهان شما خارج نشد - من از رقتار شما در شگفت هستم

میلرزم و در قعر سیندل من صورت دیگری بخود گرفت.
 راست میگوئید، کلمات شما حقیقت است. نمیدانید
 چقدر بر من سخت گذشت، نمی توانستم تصور کنم که
 شما گناهکار هستید. اما می توانستم در خواب پندار
 کنم که يك دل بشری این همه مصائب را میتواند بدون
 چون و چرا متحمل شود!

ژان - اگر من بتوانم کورکورانه تابع اراده
 الهی باشم، آیا قابل آن هستم که اسم فرستنده آسمان
 برخود گذارم؟ من آنقدر بدبخت که تو تصور میکنی
 نیستم. صحیح است که من نیز نواقضی دارم، اما اینها
 برای مقام من بدبختی نیست. مرا تبعید کرده اند،
 فراری هستم. اما در تنهایی بانفس خود آشنا شدم.
 هنگامیکه نور افتخار و احترام گرد سر من تابان
 بود آنوقت در دلم باخود مبارزه داشتم. آن روزیکه
 دنیا حسرت مقام مرا داشت، آنروز چه بدبخت بودم
 من! - اکنون دیگر علاج یافته و آن طوفان که تهدید
 مینمود بنای طبیعت را ویرانه کند، رفیق و دوستدار
 من بود، دنیا را پاك کرد و قلب مرا نیز صاف نمود.
 دل من از صلح و آسایش تابان است - هر بلائیکه وارد
 شود، بز من دیگر ضرری نیست.

رایمند - آه ییائید! ییائید! عظه کنید!
 تا با صدائی بلند فریاد کنیم و بدینا بگوئیم که شما بی
 گناه هستید!

ژان — آنکه این انقلاب را بوجود آورد
 او نیز یگناهی مرا ثابت خواهد کرد. هروقت که میوه
 درختی رسید، آنوقت بر زمین میافتد. روزی خواهد
 آمد، که دنیا پاکی مرا تصدیق و اعلام میکند. آنهاییکه
 مرا از جرگه خود بیرون انداختند و مرا ملعون پنداشتند
 روزی بدیوانگی خود اعتراف کرده و از برای زندگانی
 من اشک خواهند افشاند.

رایمند — مگویی ساکت بمانم و صبر کنم
 تا تصادفاً.

ژان — (از روی ملایمت دست او را
 می گیرد)

تو فقط صورت ظاهری وقایع را می بینی،
 برای آنکه پرده تاریک دنیوی چشمان را بسته است،
 من آنچه جاودانی و نبردنیست با چشمان خود دیده‌ام.
 بدون اراده خداوندان هیچ موئی از سر بشر کم نمی
 شود. آیامی‌بینی چگونه در آسمان خورشید غروب میکند
 — همانطور که فردا مجدداً ظاهر خواهد شد، بالاخره
 خورشید حقیقت نیز طلوع میکند.

مجلس پنجم

از عقب نایشگاه ملکه ایزابو و سربازان
 پیدا می شوند.

ایزابو — (از پشت نایشگاه) اینراه باردوی
 انگلیس منتهی میشود.

رایمند — وای برما، دشمن !
(سربازان وارد شده، همینکه ژان را می بینند
وحشت کرده و عقب میروند)
ایزابو — هان، چرا پیش نمیروید ؟
سربازان — خدا مارا حفظ کند !
ایزابو — مگر جن است که متوحش شده
اید ؟ شاهم سرباز هستید ؟ ترسوها ؟ چیست ؟
(سربازان را بکنار زده، بجلو آمده و همینکه
دوشیزه را می بیند تکانی خورده و عقب می رود .)
چه می بینم ! هان ! (بفوریت حفظ ظاهر کرده
وبطرف ژان میآید .)

مردی باو نزدیک شد، زن میشود. (خطاب ژان)
چرا قشونت را ترك كردی؟ پس كنت دونوا پهلوان
ومحافظت كجاست؟

ژان - مرا تبعید کرده اند؟

ایزابو - (تعجب میکند و عقب می‌رود.)
چه؟ چه؟ ترا تبعید کرده اند؟ شاهزاده ترا تبعید
کرده است؟

ژان - زیاده از این نیرس. من اسیر تو
هستم، هرکاریکه میخواهی بامن بکن.

ایزابو - تبعید کرده است، برای آنکه تو
اورا از قهر بدبختی نجات داده، تاج شاهی در شهر
رایس بر سرش نهاده واورا سلطان فرانسه کرده‌ای؟
تبعید کرده است، از این صفات پسر را خوب می
شناسم! - اورا باردو بیرید. تمام افراد قشون جنی
راکه در مقابلش همه می‌ترسیدند و می‌لرزیدند، نشان
دهید. این دختر چه جادوگریست. تمام جادویش
دیوانگی و دل ترسوی شما بود. بیچاره دیوانه است که
خود را فدای شاهش کرده و اکنون هدیه شاهانه دریافت
کرده است. - اورا تسلیم لیونل کنید! بگوئید که سعادت
فرانسویها را کت بسته برایش می‌فرستم. من خود نیز
از عجب می‌آیم.

ژان - تسلیم لیونل؟ همینجا مرا بکش
و بسوی لیونل مفرست.

ایزابو - (خطاب سربازان) حکم را اطاعت

کنید ! بپرید اورا !

مجلس ششم

ژان و سربازان

ژان - (خطاب سربازان) انگلیسها ! حاضر نشوید که من دیگر زنده از دست شما فرار کنم ! انتقام بکشید از من ! شمشیر هایتان را از غلاف پیرون آرید و بدل من فرو کنید ! جسد مرا در مقابل پای سردارتان بیفکنید ! بیاد بیاورید ! من بودم که بهترین فرماندهان شما را کشتم ، و دلسوزی نکردم . سیلها خون انگلیسی از دست من جاری گردید ، من نگذاشتم که فرزندان ملت شما دیگر بوطنشان مراجعت کنند ! پس انتقام بکشید ! انتقام خونین ! اکنون من در اختیار شما هستم ، همیشه من اینطور ضعیف نیستم .

وکیل باشی - همانطور که ملکه امر فرموده است اجرا کنید .

ژان - آیا بایستی بدبخت تر از اینکه هستم بشوم ! ای مادر مقدس مقتدر ! دست قدرت تو چه وزین است . آیا دیگر بن هیچ ترحم نمیکنی ؟ دیگر خدائی بر من ظاهر نمیکرد ، دیگر فرشته‌ای خود را بن نشان نمیدهد ، معجزه نمی شود ، در رحمت آسمان بر روی من مسدود است . (دنبال سربازان میرود)

اردوی فرانسه

مجلس هفتم

دونوا ماین خلیفه و دوشاتل

خلیفه — شاهزاده ، زیاده از حد غم میخورید .
 بیائید ! با ما باشید ! برگردید بسوی شاهتان ! در چنین
 ساعتی خدمت بمصالح عمومی وظیفه شماست . اکنون
 که دشمن مجدداً بر ما حمله کرده ، جرأت و شهادت شما
 از برای ما ضروری و لازم است

دونوا — چرا ما در زحمت هستیم ؟ چرا
 مجدداً دشمن سر بلند کرده است ؟ همه کار ما تمام
 بود . فرانسه فاتح و جنگ خاتمه یافته بود . شما نجات
 دهنده را تبعید کردید ، اکنون خودتان را نجات دهید ،
 من دیگر نمیخواهم اردو را بینم ، برای آنکه او دیگر
 آنجا نیست .

دوشاتل — نصیحت ما را بپذیرید ، شاهزاده ،
 ما با این جواب شما قناعت نمیکنیم .

دونوا — خاموش شوید ، دوشاتل ! من از
 شما متنفرم ! حساب من و شما پاک است ! شما اول کسی
 هستید که نسبت باو بدگمان شدید .

خلیفه — کی میتوانست در چنین روز
 ناگواری نسبت با وطنین نباشد ، در حالیکه تمام آثار و
 علائم بر ضد او ادعای کردند ، کی می توانست در عقائد

خود متزلزل نگردد! این قضیه برای ما ناگهانی بود .
 ماهمه مبهوت شدیم ، این ضربت شدید لرزه بر اندام
 ما انداخت . کی می توانست در چنین ساعت وحشتناکی
 غور و دقت کند ؟ اکنون می توانیم تفکر
 و تعمق کنیم . بخوبی او را می بینیم که در وسط ما
 اقدام می کرد و هیچکدام نمیتوانیم خطائی از رفتارش
 در نظر بیاوریم . ما پریشان بودیم — می دانیم که گناه
 عظیمی از ما سر زده است . شاه پریشان است ، بورگوند
 خود را خطا کار می داند . لاهیر مضطرب است . و
 هر دلی غرق بد بختی و مذلت گرییده است .

دو نوا — چگونه می توانست دروغگو باشد !

چنانچه عاصفه و حقیقت روزی بلباس بشری ظاهر گردد ،
 بایستی بصورت او در آید . اگر در واقع در این دنیا
 یگناهی ، وفا داری ، پاکدلی هست ، — پس در لبان او
 و در چشمان صاف او پنهان است .

خلیفه — خدا کند که معجزه ای شده و قوای

آسمانی بوسیله ای معنائی را که چشمان بشری ما از
 دیدار آن عاجز است ، حل کند . در هر حال ، هر
 طوریکه این مشکل حل شود ما مقصر و گناهکار هستیم .
 یا تا بحال با اسلحه جادوگران جهنمی از خود دفاع
 کرده ایم و یا اینکه زن مقدسه ای را از خود دور کرده
 و بیرون انداخته ایم . پس در هر صورت آسمان از
 ما خشمگین شده و مکافات شدیدی بر این مملکت
 بد بخت وارد خواهد شد .

مجلس هشتم

يك نفر **نجیب زاده** وارد شده و سپس
رایمند میآید.

نجیب زاده — چویان جوانی در جستجوی
حضرت عالی بوده و مایل است که بغوریت باشا ملاقات
کند. می گوید من از طرف دوشیزه آمده ام.
دونوا — بگو بیاید، عجله کن، از پهلوی
ژان میآید.

(نجیب زاده در را بروی رایمند باز کرده،
دونوا با عجله بسوی او میرود.)
کجاست؟ دوشیزه کجاست؟

رایمند — رحمت بر شما، ای شاهزاده محترم
و رحمت بر من که این خلیفه پاکدل را که آدم مقدس
و حامی رنجبران و پدر ینوایان است، در نزد شما
می بینم.

دونوا — دوشیزه کجاست؟

خلیفه — بگو، پسر جان.

رایمند — آقای من، قسم بخدا و تمام مقدسین
ناو جادوگر نیست، مردم در اشتباه هستند. شما دختر
ییکناهی را تبعید کرده اید. نماینده الهی را از جرگه
خود بیرون انداختید.

دونوا — بگو بمن. دوشیزه کجاست؟

رایمند — در حین فرار بجنگل اردن من

همسفرش بودم . در آنجا برای من راز درونی را آشکار ساخت . مرا شکنجه دهید تا بپریم ، روحم تا ابد در عذاب باشد ، چنانچه او یگانه نباشد ، چنانچه او پاك نیست .

دونوا - خورشید بزیبا کتر از او نیست . بگو

دوشیزه کجاست ؟

رایمند - آه اگر میخواهید باو رحم کنید پس

عجله نمائید ، نجاتش دهید . او اسیر انگلیسهاست

دونوا - اسیر ؟ چه گفتی ؟

خلیفه - بیچاره بدبخت !

رایمند - در جنگل اردن در جستجوی جا

و منزل بودیم ، ملکه او را گرفت و تسلیم انگلیسها کرد .

اوه ، نجات دهید کسرا که شمارا نجات داد . اینگونه

مرک ناگوار براو روا نیست .

دونوا - برویم بجنگ ! شیور آشوب بزند

طبل بنوازد ! تمام افراد را برای محاربه حاضر کنید

تمام فرانسه مجهز شود ، شرف و افتخار را از دست

ما ربودند ، تاج و تخت از دست رفت ، خون یاشید !

جان فدا کنید ! هنوز آفتاب غروب نکرده است بایستی

آزاد شود . (میروند)

يك برج یاسبانی ، در قسمت بالای آن پنجره ایست

مجلس نهم

ایزابو ، فاستولف ، ژان و لیونلی

فاستولف - (با عجله وارد می شود) مردم

لجام گسیخته شده و دیگر نمیتوان آنها را نگاهداشت. از روی خشم و غضب میخواهند که دوشیزه ببرد، بیهوده استقامت میکنید، بکشید او را و سرش را از این برج بر زمین اندازید، مردم بخون او تشنه هستند.

ایزابو - (میآید) زردبان گذاشته اند، می خواهند حمله کنند، رضایت خاطر مردم را فراهم کنید منتظر آن هستید که از فرط خشم و غضب کور کورانه برج را محاصره کرده و مازا نیز نابود کنند؟ شما که نمی توانید او را حفظ کنید، پس تسلیم شوید!

لیونل - بگذارید حمله کنند، بگذارید تابا حالتی غضبناك در جوش و خروش باشند. این قصر محکم است و قبل از آنکه من مغلوب اراده آنها بشوم، گوری برای خود در خرابه این قصر چال میکنم. ژان جواب بده. زن من باش و من در مقابل یکدنيا از تو دفاع خواهم کرد.

ایزابو - شما هم مرد هستید؟

لیونل - دوستان ترا از مملکت بیرون کرده اند در مقابل یکچنین ملت بی قابلیت تو هیچگونه وظیفه ای نداری. آن ترسوهائی که خواستار تو بودند از تو دوری کرده و جرئت جنگ برای حفظ شرافت تو نکردند. اما من در مقابل ملت تو و ملت خودم از تو نگاهداری خواهم کرد - روزی بر من ثابت نمودی که زندگانی من در نظر تو با قدر و قیمت است، امروز من دشمن تو

بوده و با تو می جنگیدم . اکنون دیگر جز من دوستی
نداری . —

ژان — تو دشمن من و وطنم هستی ، و من
از تو متنفرم . هیچ علاقه و رابطه ای مابین من و تو
نیست . من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم . اما اگر
در دل تو محبتی نسبت بمن هست ، پس کاری کن که
بصرفه ملت من و تو باشد . قشونت را از سر زمین وطن
مایر ، کلید شهرهائی را که شما چپاول کرده اید مسترد
نما ؛ تمام خسارات را جبران کن . اسرا را آزادی ده
برای برقراری صلح و برادری تضمیناتی تعیین کن ، در
اینصورت حاضرم که از جانب شاه خودم با تو صلح کنم .
ایزابو — تو در زنجیر هستی و میخواهی برای
ما قانون وضع کنی .

ژان — تا وقتی باقیست ، کوتاهی مکن ،
برای آنکه بالاخره تو مجبور خواهی شد . هیچوقت
فرانسه زیر بار انگلستان نخواهد رفت . هیچوقت ، هرگز
نخواهد شد ؛ بلکه سر زمین ما گور وسیعی برای قشون
شما خواهد شد . بهترین سربازان شما کشته شده اند ؛
بفکر عقب نشینی باشید . دیگر شهرت و افتخاری برای
شما نیست . دیگر قدرتی ندارید .

ایزابو — چگونه این توهینات را تحمل
می کنبد ؟

مجلس دهم

يك قر . صاحب منصب با عجله وارد می شود .

صاحب‌منصب - سردار! عجله کنید! بیایید

تا قشون را آرایش دهیم. فرانسویها برق در دست
حمله می‌کنند! از برق اسلحه آنها تمام دره
درخشان است.

ژان - (با ذوق و شوق) فرانسویها حمله

میکنند. اکنون، انگلستان متکبر، بروجنک! حالا
موقع مبارزه است.

فاستولف - ای دیوانه، خود داری کن.

تو پایان این روز را نخواهی دید.

ژان - ملت من فتح خواهد کرد. من خواهم

مرد. شجاعان فرانسه دیگر احتیاجی یازوان من
ندارند.

لیونل - من بروی این نازک نارنجی‌ها

میخندم. تا ایندختر پهلوان نبود، در یست جنک پی
در پی آنها را تاراندیم. از یکنفر گذشته، تمام ملت
فرانسه در نظر من حقیر و ناچیز است، و آن یکنفر
را تبعید کردند. بیایید فاستولف! میخوام یکروز دیگر
مانند کارزار ارکی و پوآتیه تهیه کنیم.

ملکه، شما در این برج بمانید، دوشیزه را
پاسبانی کنید، تا اینکه نتیجه قطعی جنک معین شود. پنجاه
سوار در تحت اختیار شماست.

فاستولف - چه منی گوئید! بسوی دشمن

برویم، و این مجسمه خشم و غضب در عقب ما باشد؟

ژان — از یکزن دست و پا بسته در

و پشت هستی ؟

لیونل — ژان ، بمن قول بده که فرار نمیکنی

ژان — تنها ارزوی من ، آزادی و فرار

است .

ایزابو — زنجیرش کنید ، من با جانم ضمانت

میکم ، که او فرار نکند .

(زنجیر های سنگینی بپن و بدستان او

می بندند .)

لیونل — (خطاب به ژان) تو خود اینطور

می خواهی - تو ما را وادار میکنی . هنوز میتوانی

انتخاب کنی . از فرانسه رو برگردان ، یرق انگلیس

را بر دست بگیر ، آنگاه آزاد هستی و تمام آنهایی که

بخون تو تشنه هستند بتو خدمت خواهند کرد .

فاستولف — (اصرار میکند) عجله کنید ،

زود باشید ، سردار !

ژان — بس است ، سخنان تو بیفائده است .

فرانسویها حمله میکنند ، از خود دفاع کن !

(صدای طبل میآید ، لیونل میرود)

فاستولف — ملکه ، شما وظیفه خود را

میدانید ، در صورتیکه جنگ ضرر ما تمام شود کاری

کنید که قشون ما فرار کند

ایزابو — (کاردی بیرون می آورد) دلگرم

باشید ، او شکست ما را بچشم نخواهد دید .

فاستولف — (خطاب به ژان) میدانم چه بر
سرت خواهد آمد ! اگر میخواهی دعا کن که ملت
غالب آید (میرود)

مجلس یازدهم

ایزابو ، ژان ، سربازان

ژان — البته که دعا میکنم . هیچکس نمیتواند
مانع من شود — گوش بده ! این نوای جنگ ملت من
است . چگونه جرأت مرا تقویت میکند و قوه فتح و
ظفر در گوشت میخواند . مرده باد انگلستان ! پاینده باد فرانسه !
هان ، شجاعان فرانسه ! هان ، دوشیزه پهلوی شماست .
دیگر نمیتواند ییرق دار شما باشد — زنجیرهای سختی
اورا گرفتار کرده اند ! روح آزاد من از این زندان
فرار کرده و با بالهای فرشته جنگ ملت را هدایت
می کند .

ایزابو — (خطاب بیکنفر سرباز) برو
بالای سکو و با وضعیت جنگ را خبر بده .
(سرباز بالا میرود)

ژان — جرأت ، جرأت ، ملت من ! این جنگ
آخر است . يك فتح دیگر . دشمن نابود است .

ایزابو — چه می بینی ؟
سرباز — نولشکر یکدیگر رسیده اند . يك
تقر جنگجو سوار اسبی خط و خالدار با يك عده مسلح
حمله می آورد .

ژان — این کنت دونو است ، هان ! ای
دلاور ! فتح و ظفر پشتیبان تست .

سرباز — بور گوند به پل حمله میکند .

ایزابو — خدا کند که نیزه های ما بدل
قریب دهنده این خائن فرو روند .

سرباز — لرد فاستولف مردانه مقاومت
میکند ، پیاده شده اند ، اهالی بورگوند وعده ماتن به تن
می جنگند .

ایزابو — شاهزاده را نمی بینی ؟ علامات شاهی
را تمیز نمیدی ؟

سرباز — همه چیز باگرد و غبار یکسان
است ، نمیتوانم تمیز دهم .

ژان — اگر چشمان مرا داشت ! آه ، اگر
من می توانستم آن بالا بایستم ، جزئیات هم از نظرم محو
نمیکردید . یکدستم رغ وحشی را میتوانم در هوا بشمارم .
از مسافت دور عقاب را در هوا تشخیص میدهم .

سرباز — در نزدیکی خندق کارزار غریبی
است . گویا بزرگان و رؤسا در آن نزدیکی میجنگند .
ایزابو — یرق مارا می بینی ؟

سرباز — در اوج هوا در اهتزاز است .

ژان — آه ، اگر میتوانستم از میان شکاف
دیوار بیرون را تماشا کنم ، با نگاهی تمام جنگ را
اداره می کردم .

سرباز - وای بر من ، چه می‌بینم ؟ سردار ما را
محاصره کرده اند !

ایزابو - (کارد می‌کشد که ژان را بکشد) . بفر ،
بد بخت !

سرباز - (سرعت) ازاد شد . فاستولف از
عقب بدشمن حمله کرد . صفوف دشمن را از هم
پراکنده ساخت .

ایزابو - (کارد را عقب می‌کشد) فرشته
پشتیان ترا یاری کرد .

سرباز - فتح ! فتح ! فرار میکنند !

ایزابو - کی فرار میکند ؟

سرباز - فرانسویها ، بورگوندیها فرار
میکند ، تمام میدان پر از فراریان است .

ژان - خدایا ! خداوندا ! آتقدر مرا بیچاره نکن !

سرباز - یک نفر مجروح شده ، دارند او را
حمل میکنند ، بسیاری بکشمش میروند ، یک نفر از
اشراف است .

ایزابو - از ماست یا از فرانسویها ؟

سرباز - کلاه خودش را باز میکنند ، کنت
دونواست .

ژان - (از روی بیچارگی و از روی ناامیدی
زنجر هایشرا میگیرد) و من یش از یکن که در کنند
و زنجر اوفتاده است ، نیستم ! ؟

سرباز — صبر کن ! نگاه کن ! این کبست که
 ردای آبی با حاشیه زری دارد ؟
ژان — (با عجله) این آقای من است ، این
 شاه است !

سرباز — اسبش رَم میکند - افتاد ، معلق زد ،
 بزحمت دارد بلند میشود . (ژان با حرکاتی که تمام بدن
 او را تکان میدهد ، این کلمات را تکرار میکند)
 عله ما با عجله دارد میآید — باو رسیدند ،
 او را محاصره کردند .

ژان — وای ، مگر دیگر آسمان فرشته ندارد !
ایزابو — (از روی تمسخر میخندد) وقت
 تنگ است ، نجات دهنده ، چرا نجات نمیدی ! -

ژان — (زانو بر زمین میزند و در نهایت
 صمیمیت با صدای لرزان دعا میکند) خداوندا ! دعای مرا
 در این ساعت مشقت و بد بختی مستجاب کن ! من روح
 خود را از روی عجز و لابه تسلیم تو میکنم . تو
 میتوانی تار عنکبوت را مثل رشته های کشتی سخت
 و سفت کنی . برای تو تبدیل زنجیر های آهنین بتار
 عنکبوت کار آسانست — اگر تو خواهی ، این زنجیر ها
 از هم گسیخته میشوند ، این دیوار متلاشی میشود ، هنگامیکه
 شمشون کور در کند و زنجیر بود و تمسخر و استهزاء
 دشمنانش را تحمل میکرد ، تو او را کمک کردی . - آه ،
 بتو ایمان داشت که ستونهای محبس را در آغوش گرفت ،
 کمر را خم کرد ، و آن عمارت را واژگون ساخت .

سرباز — فتح ! فتح !

ایزابو — چه خبر است !

سرباز — شاه را اسیر کردند !

ژان — (بر میخیزد) خداوندا ، بمن رحم کن ! (زنجیر ها را با هر دو دست محکم گرفته و پاره میکند ، در همین لحظه یک سرباز که نزدیک اوست ، حمله کرده ، شمشیر را از او ربوده و فرار میکند . همه با تعجب باو نگاه میکنند .)

مجلس دوازدهم

سایرین که بودند بدون ژان

ایزابو — (پس از چندی سکوت)

چه شد ؟ خواب می بینم ؟ از کجا رفت ؟ چگونه این زنجیر های آهنین را از هم گسیخت ؟ اگر باچشان خود ندیده بودم و تمام دنیا برای من قتل می نمودند ، باور نمیکردم .

سرباز — (از روی سکو) چطور ؟ مگر بال

دارد ؟ یا اینکه طوفان او را بدانجا پرت کرده است ؟

ایزابو — حرف بزن ! دوشیزه یائین است ؟

سرباز — درست در وسط میدان میجنگد .

چه تند می دود ، بطوریکه نظر من عاجز از دنبال کردن

اوست - گاهی اینجا و گاهی آنجااست - من او را در

عین حال در همه جا می بینم - جمعیت را از هم پراکنده

میسازد ، همه فرار می کنند ، فرانسویها استقامت می

کنند ، آرایش جنگی میدهند ، وای بر من ! - چه می

بینم؟ - قشون ما اسلحه را دور می اندازد، یرق های
ما افتادند!

ایزابو - چطور؟ می خواهد فتح قطعی را از
دست ما برباید؟

سرباز - اوه، درست بطرفی که شاه است
باشتاب میرود، رسید - او را از چنگ ما خلاص کرد -
لرد فاستولف افتاد بر زمین - سردار اسیر شد!

ایزابو - بس است، دیگر نمی خواهم بشنوم!
سرباز - فرار کنید، ملکه، شما را نیز محاصره
میکنند. قشون مسلح به برج حمله مینماید
(می آید یائین)

ایزابو - (شمشیر را از غلاف بیرون می کشد)
جنگ کنید، ترسوها!

مجلس سیزدهم

لاهییر (با یکدسته سرباز می آید. در موقع ورود
او عده ملکه اسلحه را دور می اندازد)

لاهییر - (بانهایت احترام بملکه نزدیک میشود)
ملکه، تسلیم شوید بارانۀ الهی! تمام سرداران شما سر
اقتیاد فرود آوردند - من حاضر برای خدمت هستم.
حکم کنید، بکجا می خواهید بروید!

ایزابو - برای من یکسان است. جایی مرا ببرید
که صورت شاهزاده را بینم

(شمشیر خود را تسلیم کرده و با سربازان میرود)

نمایشگاه تبدیل بیدان جنک میشود

مجلس چهاردهم

یکمده سرباز بیرقدار در عقب نمایشگاه دیده
میشود. جلوی آنها شاه و بوز گوند، در آغوش
آنها ژان قرار گرفته است. بطوری مجروح است که
اثرات زندگانی از خود بروز نداده و میخواهد بمیرد.
آهسته بجلو میآیند. انی سورل با عجزه وارد میشود.
سورل — (خودرا در آغوش شاه میافکند)

شما آزاد شدید - زنده هستید .. من شما را دارم -
شاه - من آزاد شدم ؛ اما باین قیمت (به
ژان اشاره میکند)

سورل - ژان ؛ خدایا ، دارد بمیرد ؛ ؟

بور گوند - ژان دیگر نیست ؛ بینید چگونه
یک فرشته از ما جدا میشود ؛ بینید چگونه افتاده است ،
بدون درد ، با آسایش خاطر ، مثل بچه ای که بخواب
رفته است . صلح و آسایش آسمانی بر صورتش بر تو
افکنده . دیگر نفس نمیکشد ، در سینه اش حرکتی
احساس نمیشود ، اما هنوز اثرات زندگانی از دستان
گرمش پیداست

شاه -- ژان رفت - دیگر بیدار نخواهد شد

چشمانش دیگر این سرای پر از درد را نخواهد دید،
 دارد با آسمان می‌رود، يك روح بشاش، دیگر درد های
 ما را حس نمی‌کند، دیگر پشیمانی ما را نمی‌بیند.

سورل - چشمانش را باز میکند زنده است!

بور گوند - (تعجب میکند) میخواهد از
 گور بسوی ما برگردد. مرك را مغلوب کرد! می‌خواهد
 بلند شود، بر می‌خیزد!

ژان - (از جا برخاسته و نگاهی با اطراف
 می‌افکند) کجا هستم؟

بور گوند - در نزد ملت محبوب، در آغوش
 دوستان و کسان...

شاه - نزد دوستان - در کنار شاهت

ژان - (پس از آنکه مدتی خیره‌بشاه مینگرد)
 نه، من جادوگر نیستم، یقین بدانید، من آن نیستم
 شاه - تو مقدس هستی. تو ملک هستی. چشمان
 ما در پرده ظلمت مستور بود.

ژان - (با نظری بشاش با اطراف مینگرد)
 آری در حقیقت در میان ملت فرانسه هستم، دیگر بمن
 لعنت نفرستید، با نظر محبت بمن مینگرید!

آری ، دیگر تمام را می شناسم . این شاه من
است . اینها یرقهای فرانسه است . من یرق خود را
نمی بینم ! کجاست ؟ من نایستی بدون یرق باشم ،
دوشیزه مقدس آنرا بدست من داد ، و نایستی در مقابل
تخت او بر زمین گذارم . من میتوانم آنرا نشان دهم ،
برای آنکه من وفا دارم بوده ام .

شاه - (صورتش را بر مگرداند) یرق را
بدستش بدهد (زان یرق را بدست گرفته و کاملاً
آزاد ایستاده است آسمان گلگون میشود)

ژان - آیا کمان قوس و قزح را در آسمان
می بینید ؟ آسمان درهائش را باز میکند ، دوشیزه جاودانی
در وسط فرشتگان ایستاده و از شکوه و جلال درختان
است ، فرزند نازنین را در آغوش دارد ، بن لبخند
می زند ، و دستانش را بسویم دراز میکند — مرا چه
میشود ؟ ابرهای سبک وزن مرا به بالا می برند ، این جوشن
سنگین تبدیل یال میشود - زخم ، زخم با آسمان — زمین
از من دور شد . آه - درد مختصر است و سرور و شرف
جاودانیست .

(یرق از دستش می افتد ، روح از بدنش
خارج شده جسدش روی یرق می افتد . همه با نهایت
تأثر مدتی خاموش ایستاده اند ، یک اشاره شاه تمام یرق
ها بطرف او متمایل شده و تمام بدنش را پنهان می سازد .
پرده می افتد)

تمام شد

